

و من تیر کل علی الله فحسب

حسب الحكمه زین علی طبع کثیر المناجیح اسمی سلطان الطمان

۹۶

معارف

معروف

کتاب

با تمام کتبش و قبول الدنیا و مرزا احمدی طبعش و در تسمی

محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد شهنشاه طبعش

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7340

CHECKED-2002

بسم الله الرحمن الرحيم

آلای سپاس و ستایش شمار استان جمیلی که فروغ مهر و خشان لمعه ایست از برق جلالش و جواهر حمد
و نیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان بر تو نیست از تجلی حسن بیهشاش که شمع عشق و
محبت در فانوس دل فروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان ضمیر سوخته و گوهر آید از عصمت را
در فرج محسن محنتان نهان کرده تا مشتریان بزخ جانفش خریداری کنند و لعل بی بهای حیارا
در معدن چشم خوش چشمان پرورده تا نظار گیان به نقد دلش مشتری شوند اماث را برضا جوئی ذکور
فرمان داده و ذکور را هوای اماث در سر نهاده پروانه را در هوای شمع سوخته و شمع را شیوه پرواگی
آموخته گل و بلبل را با هم پیوند ارتباط بخشیده و سر و قمری را با یکدیگر مقید سلسله اشتلاط گردانیده +
حسن امان عشق ساخته و عشق را در بند حسن انداخته تا به معانی را پرده صورت بر رو کشیده و حسن مجاز
را نزدیان بام حقیقت گردانیده در هر جای رنگی ظهور کرده و از جیب هر رنگ بآینگی سر بر آورده اگر لیلی
تخل نشین ناله تمنای دوست و اگر مجنون ست آواره گرد صحرای هوای او بر جاشمعی ست در بزم
یادش سر گرم فروختن و هر کجا پروانه ایست بر شعله مهرش بال افشان سوختن بر ذره را از جوش مهر
دعوی انا الشرق بزر زبان و هر قطره را از فیض شوقش ذکا انا البحر در دجان تار بزر زبان از ترانه حشر
بلند ساز آهنگ ترنم و زبان بر تار از نغمه سر می شکرش سر گرم نظم قادی که کارنامه نیرنگی قدرتش لذ

CHECKED 1996-97

احاطه کرد که عقل برست و صانعی که صیغه بود قلمون صنعتش از حاشیه دریافت خرد و سحر ابیات

تعالی اندر هی صنعت گر پاک
زیرنگی قدرت کرد هر جا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد
و میداد روح خود جانی به تن
چراغان کرد بزم دل ز یک نور
بحسن لایزالش ذره تا مهر
نه تنها عشق شد دیوانه او
شود معشوقش را تا دکان گرم
ز نور او که دارد فیض مطلق
بچشم خلق کرد از شوق اظهار
کند بر صلب حکم لطفه سازی
بنحاک انگشت از یک قطره آب
زعیمت کرد روشن خانه حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی
حیار داد جادو خانه چشم
زند تا بر صف عشاق شبگیر
کند از تیر مژگان تا دل افکار
و بد زلف بتان را دام زنجیر
نهاد از لطف در سبب ذوق چاه
به نوشتن لبی بخشید آینه
ز خورشید جالش پر توی تافت
ز شمع روی او بنمود تا سب

که پیدا کرد چندین صورت از خاک
بر سنگی حسن هر صورت هویدا
چو بوی گل در و خود را انسان کرد
و دو عالم کرد از یک شمع روشن
دو صد ویرانه از یک گنج معمور
ز تاب عشق در آفرودش چهر
چراغ حسن بسم پر دانه او
نهان شد چونیکه در پرده شرم
کند هر نفس و باطل دعوی حق
به هر جفا قدرت خود را نمودار
که سازد در حرم صورت طرازی
چو ماه آسمان حسن جهان تاب
که تا هر دل شود دیوانه حسن
که تا دل را برند از کف بازی
که تا روشن کند کاشانه چشم
بفوج غمزه داده خنجر و سپر
نمود از روی خوبان را که اندر
که آرد صید دلمه را به تسخیر
که گردد یوسف دل را وطن گاه
که گردد حسن را زیبی و شایبی
که حسن به چینان این شرف یافت
بچرخ حسن سرزد آفتاب

ز روی او که باشد شعله طور	بشان حسن نازل سوره نور
ولی جز حسن او کان بی زوال	وگر گریه بود آخر لاله است
و بهر ذره از من تا با به	بحسن لایزال او گو ای به

آما بعد فقیر حقیر قلیل البضاعت تخلص بر حجت بر خیمه برین پیرایان معنی سخن و معنی بیان
سخن سخن روشن برین می گرداند که درین ایام بمقتضای شمت و جذبه آنخورد و در قصه و
رحیم آباد علمه برگشته سندیله بر فاقه دیوان صاحب مهربان حیرت منته فیض و احسان
مصدر اوصاف حمیده منظر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آنگ دیوان همت سنگ
اتفاق نوکری افتاده و با اکثر احباب صحبتی تازه روداده روزی در مجلس شنایان هم رنگ شکار
صحبت گرم بود و نغمه سخن را بر یک با بنگ می سرود رفته رفته ذکر از عصمت نشوان بیان
هر یکی درین باب قصه میخواند و هر یکی ازین در سخن میراند چون نوبت سخن بفقیر رسید من هم حکایتی
از احوال عصمت النساء بانو که زیب النساء بگیم بنت عالمگیر پادشاه در کنار عا طقش پرورده بود
و با سید زاده نجیب نجیب الطرفین گفتار کرده بیان کردم و بنوعی که زبان از زبان سخن بیان
معدن فیض احسان منظر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت
واقف امر حقیقت کلدسته ریاض کونین حاجی حرین الشرفین حقایق و معارف آگاه شیخ
باب آئند که بنده را در خدمتش ارادت دلی است و آن شفق را به نسبت بنده شفقت خیلی
گوش کرده بودم بنقل در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدومه پاکدامن لب فرین
کشادند و این قصه شکر را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود و سمو و تفوق دادند علی الخصوص
برگزیده جمهور را باب محفل و خلل عقود معنی ها و شکل جامع کمالات انسانی منبع فیوضات ربانی
یکه تاز عرصه یگانگی شهبود امضا فرزانگی گلگونه چهره دانش تو تپای دیده بینش مجمع الفضل الکمال
معدن العلم والافضال دره البیاض بزرگی مجلس افروز سرگی سلاک خاندان مصطفی ثناء و دودان
مرضی خلاصه آل رسول زبده اولاد بتول چراغ و دیده سید الکونین یعنی میر غلام حسین که بنده
را در خدمت او را بطه بندگی دارادت است او را به نسبت بنده واسطه مهر و شفقت خیلی محظوظ
شده از راه توجه فرمود که الحق این حکایت زیبا در معنی شایسته رعنا فا حاجت که قاضی شریف

پیرایه صورت عاریت و این قصه نو این در حقیقت عروسی است نگارین ولیکن افسوس که
سرایایش از زیور طاهر خالی به رنگی که باشد پیکر موز و نش را لباس عبارت باید آراست بهر آئینی
که دست و به گوش و گردنش را از زیور استعارات باید پیرست تا حسنش در دیده قطار گیان درجه
کمال جمالش در چشم تماشا یان رتبه اقبال حاصل نماید هر چند که این قلیل البضاعت در دکان
بی باگی خود قماش قابل پیرایه آن شاید عناد و جواهری سزاوار آرایش آن عروس بیابانست
ولیکن بقولی که الاخر فوق الادب از فرمان آن طرزدای قلم و دل عودل مناسبت در سباط
خود از الفاظ ساده و رنگین قماش که داشتم بر آوردم و بر قامتش حلقه قطع کرده عیب پیش را
پوشیدم و از کلمات طلا و گوهر چینی که میبود از دکان دل پر کشیدم و زیوری تازه بر سر آرایش
رست ساخته از تنگ بی زیوریش خلاص بخشیدم در آراستگیش شیوه شاطلی بکار بردم و در
پیرایش بکدست کار دست بسته کردم باین نخلندان چمن بندی ریاض تزیینش بر دادم

چو این گلشن تازه پر داختم
ز سیرابی لفظ در هر چمن
نه نظاره را سیری از روی او
نه از دست کلچین گلش را خط
چه نیکو می بود و فرخنده سال
چو بر سبزه تاریخ ترتیب او
چشم از نظار گیان گلشن معانی و تماشا یان

و بگره مرتب گردید نام گلشن عجب خوش ساختم ایست
زیر دستان یک چمن ساختم
کل معنیش جادوان خنده زن
نه بر هم دماغ دل از بوسه او
نه باد خزان را بوسیش گذر
که شد تازه این گلشن بزدال
بگو سال فرخنده و مه نکو

شاید سخن دانی آنست که اگر بر جمال این عروس چمن فریب از لفظ سهو خالی بجای از حروف
غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نکشاید و دست نکته چینی دراز نماید بلکه
اگر دست و پا از دست کرم در اصلاحش بپوشند و گرنه دیده عیب نظاره اش بپوشند ایست
هست انگشتی که بر نقص کسی چشم از کمال
صید لطف آنکس نام من که از عین عطا
آغاز داستان غنایان باین سخن دانی منقار زبان را بدین رنگ

کل نشان سخن گردانیده اند که زیب النساء بکیم بنت خلیفه عالم گیر پادشاه و دختری را از نسل سادات
در کنار عاطفت پرورش فرموده بود و به عصمت النساء موسوم نموده از غایت محسن و جمال کلاه گو
ناز بر اوج سپهر می افروخت و از باعث شرم و حیا آئینه را دو چار خود نمی گذشت بغم و فرست
گوی سبقت از بهم چنان می ربود و در علم و هنر استادان کامل عیار را بشاگردی قبول نمی نمود گو
والایش به آب و تاب نزاکت و لطافت آراسته و حسن یکتایش از حلیه و جواهرات ظاهری

پیرشته عارضه صدهار آب زده مد زلف از قیامت آن سو تر سبجه در دست دل شمار یسا ساغر ز گش بگردش رنگ	نگلی صد جنون شراب زده مرثه برگشته تا صف محشر کا کل از وضع سحر کا یسا زده از مستی حیا آ سنگ مادر مهربان چون دختر نیک اختر را بجمع
--	--

خوبهای ظاهر و باطن آراسته دیدخواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوجوانی منسلک
سازد که از روی حسب و نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از محاسن
و معنوی مثل او بهره کامل بر داشته پیر زنان تماش کار را تعین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر
بر آیند و مساحت هر کوچه و برزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه مادر آیند هر والا گوهری را که
باوصاف مذکوره موصوف به بینند از بهر انسلاک آن دُرّه التاج یکتائی برگزینند پیر زنان انقیاد
حکم والا موجب لبریزی کیده آرزو داشته بصدنت و بهر امید انگشت بتول بر دیده نهادند
و بسای تمنا روان گردیده و از تحسین و تماش می دادند مدتی در بحر شهر شیوه غواصی بکار بردند فلما
و اما ان امید را لا مال گوهر مقصود نکردند هر که لباس فاخره و جواهرات ظاهر در بر میدیدند قامت
حالش از پیرایه نجابت طرفین معر می یافتند و آنرا که از حلیه نجابت محلی می یافتند صفحه صورتش از
نکار حسن ظاهر مبرامی دیدند رفته رفته پس از مدتی پیرزنی از آنها در کوچه بر در سری گذر کرد و معلی را
دید از پیری بغایت نحیف که با از تنش چون رشته مسطر نمودار و استخوان بر بدنش چون نقش

تحصیر بقیه آشکار شده هر تار مویش جوی شیری	ز پیری سیکر ششتی خمیری نوجوانی زیبا منظر ماه پیکر که عمرش در دیده
--	--

در دیده نظارگیان زیاده از چهارده سال نمی بود و از کمال حسن و لطافت گوی سبقت از ماه چهارم
می ربود کتابی در دست پهلوش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرشنان و
لعل نوشینش در غزل خوانی چون عنایب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبله یا قوت گوشه یار
ریختی و هنگام تبسم ز پسته خندان شوختر گنجی صفی رویش آینه وار از عیار خط مصفا و بیاض خیارش
ماه کردار از سواد سبز و معرا **ایات** لبی از برگ گل بسیار نازک
تنی همچون دل بسیار نازک هنوزش خط نرسته از بنا گوش
برگ عاشقان نقش سپیدش در شکل و شمایل کده شده بود بهار نظاره فاما
لباس ظاهرش از دست بی برگی چون لبلبل صید پاره تو گوی آینه بود مصفا و کسوت
غمد داده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افاده آثار نجابت از چهره اش چون آب در
گوهر نمایان و انوار شرافت از چهره اش چون نور مهر در خشان جوهر فروش در چشم او لاله اصباء
کامل عیار و زبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار **قد**
بر لباس مابین بر جوهر ما کن نظر **اسپو شمشیر اصیلم** در غلاف کهنه
عجوزه و اما از حسن صورتش بی معنی برده نزد معلم آمد و تلقی و لایه گری سابقه معرفتی بهر سبب
اولا از هر سخن رانده آخر کار سر کلاه مقصود و ساخت و تقییری که بوی غرض از گل کلامش
بشام سمعان نرسد با ستفسار احوالش پرداخت معلم در جوابش زبان کشادگی ای ماکر
مهربان این نوجوان سید زاده ایست نجیب الطرفین و شمعیت از عالی دودمان چنین دج
سعادت را گوهریست از زنده و برج شرافت را اختریست تابنده بر شرافت ذاتی چنین هنوزش
بر مانیست ساطع و بر نجابت گوهری نام نخمیش حتی است قاطع پدرش امیری بود نامدار و حمید
این شهر چون عنایب بنصب هزاری فسر از دوزمه هم رنگان بسان گل سرسبد مفتخر و ممتاز از
که گردش روزگار دام بر یک حال نباشد و دور چرخ بی مدار پوسته بر یک نتوال نبود این گل فوخر
هنوز سارنجیب غنچگی بر نداشت بود که آن ابر رحمت با رطل افت از سرش بر چیده فلان میوه نورس
حال یار و پیچنگی نیامده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشه در زمین فساد آینه از نفوذ اجناس
اموالی که دشت میکس ضبط خزانده با و شاهی شد و خیل و خدم و حشم که چون سیلاب بد ریاستگی

داشتند از هر سوره خود سر کردند و راندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت بکجا آید و بفرستد
و این مرغ وحشی از کلام راه بال پرواز بر آورد و زخم تازه افلاس بر روی کسی ستراد شد و خاک لب

علاوه گردیدیم گردیدیم	دولت دنیا که تمنّا کند
با که دفا کرد که با ما کند	مادر مهر پرور این در میتم را که قائم مقام آن

بحر حرمت بود و بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرد و ستایه که داشت در کم مایه نصبت
همه را در تربیت او به تصرف آورد اکنون چند سال است که بجز خدائی اوقات عزیزت می گذران
و درین کسب پیشه آنچه بدست می آید صرف مایحتاج میگرداند منگه از قدیم نمک پرورده این
خاندهم دوست گرفته این دو دمان ادای حق نمک را بر ذمه هست خود از واجبات دانسته
و تربیتش بحدی می نمایم و در تادیب او کوشش بکار می برم لکن آنکه حالیا از دو وجه بخت مره مقصود
گل کرده یعنی این کدسته باغ امید از آب و رنگ علم و سوز آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی و برکات
علم امید دارم که طالع ناسازگار و بخت نامساعدش یار گردد که آب رفته و بجوی مرادش باز آید

و صد حسته بخله داشت و کربار ایشان یاد فرود	شاید کام دل از پرده بر آید آخر
از خسوف این سه تابان بدر آید آخر	تا بد از برج شرف اختر بختش روزی
طلعت شام نخست بسر آید آخر	از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سراغ

منتهی مقصود باید لازم است که بلا اتمام نزد فرستاده بشتابد تا از گل مراد بوی بد بختش را
و دل آرزو مندش را بوعده کامیابی خرسند گرداند و پیرزن بوشیا چون کیفیت حال این
سبزه زاده بلند اقبال آگاهی یافت دو گانه شکرانه بدرگاه یگانه بی نیاز نمودی نموده بکمال خوشی
نقشه شراکت چون آب از جابر خواست و جلد بگردان باد روان شد سافت راه را به حالت آن
وقت طی کرده در مشکوی خسروی رسید و از بشت تمام در خدمت مخدرات سرافقت
عصمت زیب النساء بگرم رفته حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر
قد سیر و نگاری در چارسوی این شهر دیدم و هر کوه و بازار را از سر تا پا بچشم سر دیدم گوهری که
شایسته تسلک این دره التاج خسروی باشد بهتر از آن نیافتم و آخری که سزاوار همسری این پناه
برج نکویی بود و روشن تر از دو معاینه نکردم و جایست ظاهر و باطن بقسمی که ضمیر عالی می تواند حق جل و

جلو علماء در ذات یکتایش نهاده و شرافت صوری و مصنوعی برنگی که خاطر قدسیه متنا دارد	فضل ایزدی گوهریتایش را داده فرو ماه من این دارد و آن نیز هم اینکه میگویند آن خوشتر از حسن درجات محاسنش را بچندان که به نظر تفتی
سحانیه کردم غیر از این ناشایسته که دیگر نایتم که کاشانه غرقش از روشنی شمع دولت بی نصیب است و خانه مسکینش از پرتو انوار شدت بی بهره همانا ماهی است از واغ افلاس در ریج محاق و خورید	از آتش نکبت و حرمت احتراق فرو نباشد چون نگین در خانه اش خبر تا سامانی درین روز سیر کرد دست چرخ آید نصیب او بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان
پیرزن شنید بصد شگفته روی در جواش بدین رنگ گلشان کردید که ای پیرزن جهان دیده کسانی که سر نه بصیرت و چشم یقین کشید اندی دانند که در عالم بی ثبات ساز و سامان ظاهر اعتباری نیست و دولت ناپایدار جهان را در یک جا قرار فی سئل آب موج دریا زنجیر نمیتواند کرد و پرتو آفتاب را احاطه روی زمین بدام نمی تواند آورد فرو	گاهی برفرق شان گاه بر دست گذاشته سپه سپه است دولت تا کجا خیزد کجا افتد
علی الخصوص چشم که نظریافته اعیان سلطنت میمنه اصلا منظر نیست نهیم حقیقی بفضل کامل خود پایه رفعت مراد برجه رسانیده که چشم غنائیم از یک نگاه ذره را رتبه خورشیدی تواند داد و بحر نواز از یک موج مورچه را دولت جشیدی تواند بخشید سایه و ستم تاب زدگان حوادث آفتاب را ظل تهاست و نظر عاظمه میباران بر ستر افلاس را همچون شفا فرو	دست خود بر هر که بگذارم شود قدرش بلند سایه سایه دست مرا خاصیت بال است
پس درین صورت هر بی برگی را از راه مهر بفرزندی خودش برگزیدم خود گو که در عالم اسباب از سامان ظاهرش چه کم و هر مغلو کی را که از روی لطف بمنصب عزیزش اختصاص بخشیدم بفرما	که در مصر خود از دولت دنیا چه غم آهن آهن که به پارس آشناسد در حال بصورت طلا شد حالا بر خیزد بشتاب بنوعی که دانی آن
مصر خوبی را یکبار جلوه میرانی دیده آمد و مندم کن تا به پیغم که نهال تو خیزش از چه رنگ سزاوار این نخل بلند پیوندست و گوهر پر جوهرش بچه آب شایسته این صلت دل پسند فرو	

<p>ای که می گویی جمال او بود نور نظر تانه بیسم درو چشم خود کجا باور کنم</p>	
<p>عجوزه پرپوش چون این سخن گوش کرد بگردار سیم سبک عنان برخاست و مانند آب ان رودان شد تا پزمرده ولان گلشن خزان دیده افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان دای نکبت را از منهل دولت بوعده سیرابی خورسند گرداند الفصه به نزد معلم آمد و گفت که بشارت باد مرز که بخت خوابیده شاکرت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نوچران سعادت مند که بهای دولت</p>	
<p>برایم قرش میل آشیان بندی نمود آخر او زودست که دور چرخ و ایام زودست که آسمان امید زودست که شام غم بر آید پرمی شود از نشاط جانش تفسیر این معاد تفصیل این اجمال آنکه</p>	<p>کرد و برادر جان ناکام تا بد بمرش نشد و غم خورشید صبح طرب از افق بر آید صید امل اوست بدامش</p>
<p>زیب النساء بیکم بنت خلیفه دوران از نخل روضه سادات نوبری دارد که چون گل بصند و نعم در چین زار کنار عطفش پرورده و بواسطه دختر خواندگی در تربیتش جدی تمام کار در ایامیکه سال عمرش چون ماه زایه النور بحد کمال نرسیده بود نظاره جمالش دیده خورشید را بر می نمود الحال که چون ماه و دهفته بر اوج بلاغت درجه کمال یافته و قلم حسن کوس لکن الکلی می نواز و در عرصه خوبی لوای انا و لا غیر می نواز و معجز از وجود فهم وحدت و کلام علم نکته سخن و روزیایی چون آبروی خود طاق است و در فن سخن فنی و دقیقه جوی چون چشم خویش می آفاق استادانل خمیر یکیش را از آب گل صلاح و تقوی سرشته و در همان قضا در مزج احسن جز تخم عفت و عصمت نکشته خیا کوشه چشمش را بر پائینست خانه زاد و فاسلسله عیشش را بر سرست در ست عقاد فرد</p>	
<p>بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نکشاید انکاهش کوشه چشمی که دارد با حیا دارد</p>	
<p>مادر مهر پرورش را از دیری دو ده این تمنا ریشه در مرز دل و اندیده که آن نوباده پستان رعنائی را با نونمال که چون دسته گل برنگ بوی نجابت گوهری دو جابیت ظاهری نشود یافته باشد پیوند انعقاد دهد و آن دره التاج یکتائی را با والا گوهری که چون گل خورشید از آب تاب شرافت صورتی لطافت معنوی جلوه ظهور داشته باشد نسبت انسلالک نخشد آنروز</p>	

آنروز که من از عیار این زر کامل عیار معنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزاده عالی تبار اطلاع کلی حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان بآب تابانی بیان نمودم که دلش بعد متناشتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالابر خیز و مادرش را از نوید این دولت غیر مترصده آگاه کن و این یوسف نادیده مصر را که بازار خریدارش گرمی دارد با من همراه نما که متاعش را در دیده خریدار جلوه ظهور دهم کالایش را در چشم مشتری پیرایه نمودم چشمش را

متاع حسن را تا چند داری تخمه بردگان | خریدار است نقد جان بکف بر خیز سوداگر

از اینجا که تشنه لبان وادی نیکبست را نوید نهیل دولت آبی است بچرخ خمره و پشمرده لان گرفتاری را نسیم گلشن عزت جانی است در قالب مرده معلم دانا اگر چه نخستین سخن پیرزن را بعد الوقوع تصور کرده بسمع اعتبار جاندا و لیکن چون دست بدلائل موافق برده پرده از روی کار برد و مغربی را دریافت از اعلی بنایت شادی در پوست نکبید و میاخی را با عز از تمام درجائی ممکن گردانیده خرم و خندان در خدمت مادر نجیب عالی گهر رسید داین گلبانگ تازه که از شمیمش دماغ جان تازه میشد بکوش او رسانید آن پرده نشین حجله عصمت که غافل از اصل کار بود نظیر بنا سازی طالع کرد آهنگ این نفقه خارج را صوت مخالف و نارسا تصور کرده حمل بر مضحکه نموده از راه بی ماعی و سرگرائی لب بپاسخ گشود که ای معلم دانا باین همه بزرگی اطوار و کبریا که این چه جای مطایبه است هت و اگر این است باین ضعیفی کس بی برگ و نوا چه بی نوا می که از غایت عسرت چون بلال بقرص نان احتیاجی دارد و کو طامعی که شباهی خورشید جایی با او طریق بوصلت پدید باوشایی که از بس نفعت خورشید دار تارک افتخار بر اوج فلک دوار می گذارد کجا دماغش که با کدای خاک نشین رابطه مصاحبت جوید آری گذار با شاه چه نسبت و سهارا با ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم پهلوی که دید و گاه را با کوه هم تراز و که شنید ذره را با مهر چه همسری و قطره را با بحر چه برابری بیست

کمال حسن کجا دیده پر آب کجا | شکوه بحر کجا خیمه خباب کجا

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله نشین عصمت ماکه از مدتی نمک این جناب خورده ایم و عضوه عضو خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده چه یار که با خداوند نعمت دم از استهزا زخم و یا حرف مطایبه بر زبان آورم پیرزن را که میاخی این

کارست اگر چه شود از جای که نشاند ام بیارم تا صورت حال این سخن بر لوح بیان نگار دو عالمی
خود را با الماشا فیه بی وساطت غیر بی بقرص عرض در آرد این بگفت و بیای سستجال روان شد
اولا از بهر اکرام حقیقه و تواضع جهان مرده بران فرش بوریای عاریتانه از خانه آشنایم قراضه زری
بطریق قرض از جای بهم رسانید و در چهار سوئی آمده چند سیره پانی و پیرانه شکر و حلوا و فانی خرید و میا
گردانید من بعد آن عجز را همراه گرفته بخدمت آن حبله نشین سرادق عصمت آمد مستوره عقیقه او را با کرام
تمام بر فرش غریبان که در صحن خانه برایش مهده کرده بودند نشاند و تمهید با طرف و مدار نمود و با طوا
بزرگانه از راه خلق و خوشحوی بصد خرمی و شکفته روی در خیره تقدش با و از مزاج زبان کشود مشکوی

کای صباراح ده و روح فزای امی	از سوی شهر کد امی و کجای امی
از نسیم قدمت غنچه دل می شکند	مژخبا شاد و بار خج ز پامی امی

عجزه سرا پا پوش و یک تنار او در جوش دیده طبق سر پوش از سر خوان را زبردشت و سرشته سخن
بچرب زبانی آب تاب دیگر داده رقم باجرامی و قوی را بر سر بر صفحه اعلان نکاشت و گفت که
بشارت با و مر ترا که پیوند نیست این دو سال همگی بر چنین خواه پرور خسته شده و کار نام زدی این
دو گوهر والا راست چون گوهر ساخته گردیده حالا دهنده و توفیق غیر ازین نیست که کالای ماه و
نظر مشتری یکبار جلوه گردد و قماش حسن بکرتبه در چشم خریدار بگذرد و ماد بخیب عالی تبار چون
حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گوش کرد و در حجاب ریب از روی لبش مرتفع شد و پرده شک
از چشم ضمیرش برخاست گماشت یقین مبدل گشت و خدشه خاطرش با لکل رفع گردید و دست
که در و چنین نعمت عظمی غیر مترقبه بغتة از و ادات غنی است و حصون آفتاب دولت غیر متر

ناگهان از فتوحات لاری می شود	افضل الهی چون کند کار خویش
مژده دولت برساند میردش	تا آرد باب زبان را بمضرب شکر نوخت

و پرده ساز لب بزرانه حمید بلند آهنگ ساخت از اعلی نهایت شادی چون بوی گل در پیرین
نیکبختی ده و از اقصای غایت خوشدلی چون نسیم بهار در ایستاده آمده و
غنچه امید شکفت از نسیم این میاید | باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تابنده
از آنجا که از دست بی برگی چون آستین بیدست یکدست به تمیستی اوقات بسر می برد

می برد و از دولت مفلسی بگردان فافوس بی شمع یک نخت با کیسه خالی اوقات می گذرانید تا طلوع
 عجزه کار پرداز بر وقت موعود امیدوار انعامات لائقه ساخته و فرستادن آن والا اختر
 یعنی فرزند عالی گوهر ابراهیمش بوعده طلوع سپیده صبح گذاشته نقد رخصت در دامان جانش
 اندخت و موچک بن را در عذر قدم مبارکش بدین رنگ گویزان ساخت **فر**

در بساط سینه من نیست غیر از نقد قلب | من ز دست مفلسی شمرنده از روی نام

سپس روی توجه بسوی معلم نموده گفت که ای پیر روشن ضمیر و ای بزرگ صاحب بزرگ
 مفلسی سینه که دارم بر تو چون روز روشن است و در کج بنیوائی سامانی که مراست برضیت نظر
 من شمس الطمین عجزه بانی کار که اقرار صبح بمیان آمده و حیرتم که آن نونال چمن عنانی را که چون گل
 شمع از آب چشم و کد ازل پرورش یافته در چمن انجمن ارباب ددل بچه رنگ رخصت جلوه گری هم
 که نه در برش غیر از خاکساری جامه ایست نه بر سرش جز کاکل مشکین عمامه نه بر می که پامروش بر رازی
 راه کوتاه شود و نه خاوی که چون سیاه پر دمش همه شایسته بیری بیندیش که سپتایش دامن مقصود بچنگ آید و مالی
 که میل آشیان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرورانه نماید علم با صفا این سخن شنیده در خواست
 زبان کشاد که آبی صاحب مهربان خدائی که چاره ساز بچارگان دستگیر از پای افتادگان است
 را بی کسایش نشسته و قفلی را بی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفا ی
 بخشیده سری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر آسایش نموده **قطع**

صدبت و کشاد با هم آمیخته اند | تارنگ بنای این جهان بخت اند
 دلنگ مباحثه که ماتم دلال | پیش پر در کلید او بخت اند

غم مخور و چون شیشه ساعت دل را بر ز غبار اندیشه مکن که مرا خود بی آنکه ایمانی رود فکر این کار
 در دل است و قبل ازین تحریر کی که بمیان آید تدبیر این مهم در خاطر چون سلسله عقیدت این جناب
 والا در پای جان من است و طوق فدویت این خاندان عظمی در کردن من جان دادن که
 حتی الامکان در ادای مراتب دولت خواهی مجوز تصور خواهم شد و در تقدیم لوازم حق پرستی بگونه
 مرکب تغافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی کام تر و در سایه در بوی طلب مال تلاش بکنایم **فر**

چاکر دل سوز کار می مفرما چون کباب | خود و در آتش گر نمک پر حده است

این گفت و با قدری چون کمان بدست یاری عصا بسان تیری سپرداده تود و گردیده اولاد بازار برو گاه
 صرافی گذر کرد و در می چند روز بهنجی که دست و او بطریق قرض بدست آوردن بعد بواسطه آن تنگی
 پارچه پوشالی محشمانه از خانه کاوری بگریه چند گس از خدمتکار به اجرت از جای بهر ساینده و یک استیج
 با ساز و بجام از نزد آشنای بنیادیت معین کرده و در میدان فراغت لوامی دل جمعی برافروشت
 و اصراری را ازین امور بر روز دیگر موقوف نگذاشت علی الصبح که جوهری ماه با طاجا هر پنج را
 چیده تخته بند و کاچه مغرب گردید و نور بابت مهر قماش زرین خود را از کاگاه مشرق بر آورده و باز
 سپهر جلوه افروز عرض کرد ایندین تجوزه کارگر از نزد معلم آمده خواست که متاع روی دست ماه را در نظر
 مشتری پیرایه ظهور دید و از سودای آن نقدی گران بها برسم حق الن خدمت بدست آورد معلم گدایا
 از دوازده و مندان کار بود و در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم همه تن چشم بیدار بود و حال
 بنحیب شش ضمیر چون ماه دو هفته بلباس عاریت آراسته بر شید ز چرخ رفتار سوار گردانیدنی چند
 از خدمتکاران که با جرت فراهم آورده بود و انجم وار در رکابش گذاشته بایه جلوه رازینی تازه بخشید غایله
 ریب خانه زرین از پر تو جانش خانه خوشید گشت و چشم رکاب از فیض مقدس چشمه نور گردید پیا
 از بس نشاط عنان اختیار از دست رفت و رکاب از غایت انبساط با بر زمین نیامد بپست

تایان چو شد ز مشرق زرین آفتاب ادا	صد کل پیاده گشت روان در رکاب
القصه یا اینم شکست نشان حسن بگریه جاده مراد شد و بعد زیب فر محشمانه متوجه منزل مقصود گردید	
فر و سمن گرم خود را گرد هم میزدند	ز باد و امن زرین شعله شد تیز

و طرقة العین سافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد و پیر زن که بسان سیه
 همراه بود در شکوی معلی فیه اختر برج شهر یاری را از نوید طلوع مهر سپهر نخیاری آگاه گردانید و عرض
 نمود که اصالت نسب شرافت حسب آن سید زاده عالی تبار آنچه هست قبل ازین بر عالم ادا
 روشن تر از روز شده محاسن صورتی و جابیت ظاهری را هم در هر مکانی معین شود و خود سعادت
 جلوه فرمای جلوس گردیده بنظر گرامست اثر پیمند که آن الا گوهر که من از غواصی دریای تماشاست
 آورده ام این است آن عالی نزاد که از مجموعه کاشاتش انتخاب نموده ایم همین **فرو**
 بهین تر کان طهارت بهین چشم قشون سائش

همین است انتخاب جان بهین است انتخاب دل

زین الشایک که چشم در راه دگوش برآواز داشت با استماع این نوید سبک از جا برخاست و بر دروازه
و بلینز کوشک پرده از پنج راست کرده خود این طرف پرده بر گری زمین بسند آرای جلوس گردید و
فرمان داد تا قاش ماه در چشم شتری بجلوه آمده جوهر حسن و در نظر خردار بگذشت هرگاه که بر سر پایش نگاه
کرد و دید که بی شائبه اغراق جوهریست بی بدل گوهریست عظیم المثل براج بلاغت مایه است
خوشید تاب و از دیوان لطافت طلعیست سراپا انتخاب بقصد دل شتری آن مه فاکر دیده گوهرش را
از بهر اشکاک آن دره التاج یکمانی برگزیده و بدست خاص خود خوانی پراز برگ پانی در پیش کشیده
و آنان حاشا لا مال نقد و داع گردانید فرو

بچشم خلق دادش سرخ روی	ز دست خود نه پان بخشید کوسه
-----------------------	-----------------------------

و از بهر تزیین سوم نسبت با استصواب بنحان قیقه شناس روزی بیاوون سیاحتی سعد گزین کرده حکم
فرمود که مادر سید زاده والا کوهر را از نوید تقراین روز و زول افروز آگاه سازد تا او هم برسم قاعده
ستمه اسباب ظاهر را بنجام داده بسامان لازمی پردازد و پیرزن که از کیفیت احوالش کمایی آگاهی
داشت بعضی سنانید که صورت این معنی بر ضمیر نیر لوجه حسن روشن است که آن غریق لجه بی کسی را
عمری است که چون بی بدم افلاس گرفتار است و آن حریق شعله مفلسی سالهاست که مانند شمع
ماه اند داغ تیره نمیشد و از آنرا آنچه میخور و غم روزی است و بهر چه میپوشد عیب عریان ظاهر است که تاپای عیانت
و اندر در میان نیاید از دست تنگ چنین بنوا چیده

بی دفع تب او شربت دینار میساید	فرود بین کس که در دوسینه سوز مفلسی دارد
--------------------------------	---

از استماع این سخن بجز خزان حکم شد که بالفعل
چون از رویه نقد سرکار بان مایه اندوزی سرانجامی سازد تا بوسیله اش از سامان مطلوبه سرانجام ضروریه
فراغ حاصل گرداند پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود به امید کبریزی کیست قصود از طرف ثانی
صره مای زر همراه گرفته باروی شکفته تر از زر دریاوان نجیب والا کوهر آمد و بدری مای آمده را در دست
مادرش گذراند از تقراین روز سید که خرم تر از روز عید بود و نویدی تازه رسانید تو گوئی نخل خزان دیده

با ایلام بهار آید پائیزه تر مرده را آید بسیار سید	بیا لید از بسکه بر خوشیستن
---	----------------------------

ز شادی بکنجید و بر سر بن
میانخی مرده رسان را مصدر غنایات و
تفقدت بی غایت گردانیده نقدی گران بها حق الخدمت بدستش سپرده و با عزت و اگر تمام

نصرت نموده خود را بر سر سازد و سامان مطلوب به بقید گشت معلم را که ادیب دانشور و فرزند مثل اسم است و هم
بجای پدر بود و طلبیده از خط و پیش کشید و از بهر شترای اقمشه و فروش و اجتماع ساز و لباس که شبانه
ارباب دل در خور اصحاب تنعم باشد تقید نمود از آنجا که زر کار کند و مولات زنده در کم بایه فرصت آنچه می
موجود شد و هر چه می شنایست میگردید کج خانه اش از شمع اقبال روشنی پذیرفت و صحن کاشانه اش
را خوشید دولت در زر گرفت و یکانکان از در یک کاکلی در آید و آتشایان سلسله خوشه چنانچه از ریاست

گرمی بازار خلق از هوای مای دولت است	روشنی این آتش ز برق تیر پاشی دولت است
-------------------------------------	---------------------------------------

بالجمله چون رفته مهود در رسید و ساعتی که از بهر شگون نسبت نام زد شده بود و پیاده نهادن خدمت از
دربستانان پیش شتر حاکم و غیره لوازمه رسوم راعه خوان های بسیار و طبق های مشایخ برانچه حوایا
کوناگون و عطریات بوقلمون با تو زک تجل محشمانه از جانب و اما در آنجا عروس بودند و از طرفین عروس
انگشته می انگشته اند و غیره لازمیه رسمیات راعه و مالهای مقدس و طلا کار و حله های رنگارنگ زرنگار
و تخم شامانه بجانب داماد آورده و در کسم داد و دهش بعنوانی که می بایست تقدیم رسانیدند و لوازم انعام
و اکرام بامینی که شاید بطور پوست مردم قبائل و عشائر از هر سو مرده کورسیدند و جمهور خویش و تبار از هر جا
نویخوان در آمدند صدای تنهات از زبان خاص عام برخاست و گلبانگ مبارکباد از لب صغیر و کبیر آمد

مشمومی بمصر دل در آمد فوج شادی	بهارت داد رخت نامرادی
نهال عیش و عشرت در بر آمد	درخت درد و غم از پا درآمد
ز سبیل کاه اندر خانه غم	خراب آباد شد ویرانه غم
بناشت جوش زرد از بام دیوار	فشرد افسردگی را روز بازار

از آنجا که قران دو سعد ابر در یک برج منتهج شادی شادمانی است و پیوند و نهال در یک گلشن شمع
کام بخش کامرانی هرگاه که شادی نسبت آن دور و دشمن اختر اما بهی چند بگذشت و تحول آفتاب در
برج شرف گشت مشعل تمنا در شبستان دل بانوی جهان یعنی زیب النساء بیگم بر تو افکن گردید که
این ماه چرخ سعادت را نیز بامهر و رخشان شرف اتصال بایخشید و از دولت قران السعدین
دلایم آرزو مندترین را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تجویم و منجان اصحاب تقویم را
طلبت از نظرات انجم و کواکب روز مبارک ساعتی فرخنده گزین کرده در تدریس ترتیب سامان عروسی

و از بهترین محل دلا دل بطرف تو خیمه پیغام فرستاد و آدرش که این معنی اصرار یافت صورت
حال خود را با میانجی پیغام گزار اظهار کرد که در عالم اسباب و دستگاہی که دارم چه احتیاج که بر
صحیفه بیان نگارم سرمایہ بی سامانیم عالم گیر تر از شعشعہ خورشید است و سامان نیستیم

انگشت نما تر از ماه عید است	نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه ام
چون نگین من از برای نام صاحب خانم	از فضل بانوی جهان بر چند که در نظر بختگان

اعتباری پیدا کرده ام و در دیده مردم عالم و قری بهم رسانیده فامادستی که از عمده سامان
این شادی بر آید معلوم و سامانی که مرا انجام این مهم از دستش شود روشن میانجی پیغام گزار است
حال را آنچه دید و شنیدی کیفیت و کم خند مت بگویم عرض نمود حکم شد تا بمان وقت است بهار بود
نقد از خزانه سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزارانید مادر نوشته چون بخت را مساعد
دیدم از سر کسبه ببرد داشت و بکار پروازان فرمود تا بسر انجام لوازم شادی پردازند و اقمشه
زرین و ساده کار و فرش زیبا و زرنگار و دیگر اجناس غریبه و تحائف نفیسه اقسام ماکولات شاد و
و انواع طبعوسات عطریات و زیور و غیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کارگزاری بکاری
مأمور شده و هر خادمی بخدمت معین گردیده بهنگامه طرب را روز بازاری پدید آمد و بازاری نامی نو
را بهنگامه گرم شد شادمانه شادی غلغلہ در گنبد سپهر انداخت و ططنه کوس نوروزی آید و گوش ماه و مهر
گردید مجلس رنگ رنگی تمام حسن تزیین پذیرفت و آواز دف و مردمک از هر گوشه مجلس خواست
مطربان چای و نون و خوش ادائی جوان ساز عیش بر کوک و خنیاگران شیرین و ابغمه سرانی صبر که از دل بزد
و کوک فاصان لوازم بزازان مشوه و نیاز بر طرف جلوه ساز و در قص کنان و دولیان شوخ و شنگ برانگ

دختر چنگ بر سو پاکوب دست افشان مثنوی	نه بزم دل کشابل باغ اسید
بجالم نسف گلزار حبا وید	بهر سوش کل اندامان عشا
بهار دیده و باغ تماشا	همه خوش لهجگان شوخ و طنان
ببانگ بر ببط و نسف پر داز	همه داغ مه و رشک ستاره
بهار مجلس و برق نظاره	همه سامان بزم کاروانی
طراوت نایه باغ جوانی	همه نور نگاه زر پرستان

چرخ افروز باغ تنگ بوستان	همه خندان ز لعل نوش برود
شکر ریزی کن از قند نکر رها	همه سرگرم رقص و پایه کوبان
غبار غم ز صحن سینه رو بان	همه خیل خیل دل نازان
همه تاراج صبر عشق بازان	دران بزم بهارین چون گل تر
لباس بر یک از خوشبو معطر	یکه چون صبح سحر تا پا قصب پوش
دگر ز حله ز شبرنگ بر دوش	یکه راز عفرانی جامه و روبر
لباس دیگری چون لاله حسر	دمان گل رخان عشرت آیین
ز برگ پان برنگ غنچه رنگین	عیان از جلوه رنگین غذاران
شکب رنگ بر روی بهاران	القصه چون روز موعود رسید نوشته را باب گل

غل کرده حله شامانه در بر دچیره طره زیب طلایی بر سر دیا قوت مرصع در کمر راست کردند
 سهره سلسل زر که از خط شعاعی تارها با نیچه آفتاب هم نیچه میشد بر سر دستار گذاشته
 باتونک خورانه و تحمل محتشاه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان بیکل سوار ساختند تو کوی کلیم
 جمال براوج کوه طور جلوه کرد دید یا نیم حسن بر تبه معراج رسید سران نامدار و نام آوران خوش و تبار
 بر گلگون صبار قمار سوار و پیاده های بیشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهتر ترین برات همراه کردند
 بننداری طوفان بهار از هر کج و کنار در جوش آمده یاد های تماشا از هر کوه و برزن موج زده شده
 رسته بازار از چرخان و رویه بهار نظاره و صحن هوا از کلمای آتش بازی داغ افروز از انجمن
 دستاره همانا از چشمه ظلماتی شب فواره نور جوش کرده یا لیلایل به شوق تماشا از هرین مودیده
 روشن بر آورده با بجمه با این همه کرد و فرودشان شوکت مسافت راه طی کرده نوشته را تا اندرون
 مجلس طوسی رسانیدند و در مکان خاص که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند
 و انگاه مشاطه چرب دست اندام عروس را بهفت آب کباب شست و شوداده میل آرایش
 نمود اگر چه بر حکم این مصراع

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
 حسن زینتش محتاج زیب عاریتی نبود ولیکن ادای سخن از واجبات دانسته و بجا آوردن
 رسمیات را بهتر ضات پنداشته موی شیکش را شانه کشیده مجدداً خست و مار زلف را بکج

برگنج حسن از بهر پاس گذشت ز کس مخوریش را از سر مه سپاه مست کرد و از ناله عصای آهنگس
دست چشم نیارزش سپرد تیغ ابرو را از و همه سیه تاب نمود و بر کفش رو از غازه بهاری تازه افزود
کوهر دندان را از سی مشک اندود گردانید و لعل خندان را از زنگ پان بهار را غوالی بخشد از خال
مشک بلب نشان بوسه گاه در داد و از خال عذار بر صحنه رد نقطه انتخاب نمود دست رنگینش از
خاککاری تازه بست از نگار پای رنگینش رنگ بر روی بهار شکست بخت حسنش را از جلوه رنگینش پیرایه
نگارین آینه بندی نمود و باز از جالش را از زیورهای مرصع و جواهری به آرایش تازه افزود و ریاضی

پوشید ز بهر زیب زرین زیور	آن مه که از گرفت ترین زیور
فرست به تنش کشید رنگین زیور	کردم نکه برو تا نرسد

القصه چون از سوم آرایش انقراض دست داد باین شریعت غرا و قانون ملت بیضا سرور
باشماد پیوند بخشیدند و عروس با داماد منعقد گردانیدند هر گاه هر کس تکالیف شرعی مودی کرد
و شرائط مناکحت بهر وجه به تقدیم رسید طنطنه تنهیت از بهر سوبله آوازه شد و صدای مبارک باد
از هر طرف برخاست طبق طبق گوهر بر فرق آن در دروشن اختر تبار ساختند و طبله طبله زیر بخت
آن دو والا گوهر در جیب محاسن انداختند سپس سه لک روپیه از نقد و زیور و اجناس که در سوخته
به تجویز آمدای آنرا بر قاعده ستمه موقوف بر ملاحظه چادر گلگون و رشته نیجه التماس رخصت عرو
را بهر ای نوشته از خنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمیست معین که تادستی که شرفان
روی صبح سعادت بنهیند و چادر بستر گلگون از خون بکارت عروس منظر نگار در آسم تجرید و او انجمن
و ابواب پیش داد بر روی اما و نکشایند با لجه چون نوشته دامان تنهای خود را بر ز نقد رخصت یافت
در روز روشن محل لیل اقبال را با خویش و ناگاهانی و آمال در پیش کرده تقارن خرمی و از آن و طبل
زمان توجه منزل مقصود گردید و بفرخی مبارکی در سرستان دولت رسیده قصر فلک نظر اندازد
نیزین نور و بالا بخشید مادر مهر پر چون بخت دولت را با هم دوش بدوش دیدار بس بالیدی
نشاط در خانه بگنجید و بشکوه قدم این نغمای غیر مترقبه ز نای خطیغ بغداد ساکن بخشش کرده آن
روز دل افزود و در دوش شب رسانید هر گاه که عروسین برین نقاب مهرخت اقامت در حلقه
مغرب کشید و نوشته انجم سپاه ماه از خانه مشرق برآمده جلوس فرمای آوردنگ سپهر گردید محرابان

و در میان مجرم را از مکان خواب گاه را بصد زینت آراسته از غیر برداختند و عروس داماد را بقا
مستمر پهلوی هم گذاشته در ساکن منازل خود با برگی زینت آراسته از آنجا که قادر مطلق در پرده قدرت
را زاده داشته که انسان ضعیف بکنه مایهتش پی نمی تواند برد و حکیم بر حق در جلباب حکمت سرمانفته که
عقل چاره باور آب کیفیتش کام نمی تواند فشرد و در آن خلوت خالی از اغیار که گلشنی بود بی زحمت خار بود
و داماد را با عجب صحنی روداده کل و بلبل را بیکدیگر طرفه اتفاق افتاده یعنی کل را بکلمه حیاء و تقاضای حجاب نظر
بر یاد و تقاب برود و بلبل را از حجاب بی بری و شکستگی رفتار دست در جیب دم در کلو آن یکی امید
شکستگی غنچه دارد و انتظار نسیم نشسته این نیکری از نفس سوختگی نسیم کل کردار رنگ بر و شکسته
سخن آنکه نوشته اگر چه بحسب ظاهر جوانی بود زیباروی نیک خوی در برهن و هنر صاحب استعداد
فاما در غنی بود و مادر زاد لدنی که ذکر را از صحبت اناث بود نام مطلق در شمش نکرده و خطی
که مردان از مولست نسوان باشد قادر بر حق روزیش نموده آرد سیاب دولت وصال این چنین
جانانه حور مثال بر چند بوس خام در دل می سخت دیک شوقش اصلا بچونش نمی آمد و از حصول
نعمت لقای آنچنان مخدرة صاحب جمال چندان که خیال مصاحبتش عنان گیر دل میشد

سمند سستش از جانی جنبید	کلیدش داشته ندانه از سوم
بود کار کلید سوم معلوم	از کل کردن این خجالت بر چهره رنگی که داشت

در بانست و بر و آبی که بود عرق کردید نه است بر رویش مستولی شد و نطق بر لبش گره بست نه دستی که
آفتاب حجاب از روی محجوب بردار و نه لبی که از نسیم کلام غنچه پر شرم را بش گفتن آرد شرم عروسی و
دامادی از دو سوز زبان بند یکدیگر گردید و حیای لازمی و انفعال بی مایلگی بچولیت از دو طرف

سدر راه بی تکلفی آمد	توان تمکین من از حیرت نه ایماهی نه تقریری
----------------------	---

بدان ماند که هم بزم است تصویر بی تصویر بی چون ساعتی چند بر و بگذشت نو عروس که
بکلمه حیاء و فرمان حجاب برقع شرم بر و فرو بسته داشت و در باط آرائی تکلم و بزم پیرانی کلام
از طرف خود سبقت بکار بردن بیانی آیین حیاء و مخالف قانون عروسی می بند داشت از باطن
این صورت حیرت بر طبعش طاری شد و شکفت بر خاطرش لاحق گردید که آیا در چنین شب دل
که شرف بر صبح نوزد دارد و عند لیب را در خلوت کل لب از سخن بسن و طوطی را بر روی آینه

آینه خاموش شستن از چیست و درین موسم عشرت بار که دل کثارت از فصل بهارست نظارتی از چمن امید کن بخیدن و تماشا می را از سیر بهار دامن کشیدن از چه راه احترام طالب از صحبت مطلوب در بر می که بار اغیار نباشد بی موجب نیست و هلوتهی کردن بلبل از هم آغوشی کل در چمنی که مزار

خار نبود بی سبب از افراد کردش رنگ گلستان توبی سببیست غنجکی لب خندان توبی سببیست جای گل چین دامان توبی سببیست	ز روی چهره رخشان توبی سببیست در چنین فصل که بر سر زده کل برکت خاک در بهاری که فلک سیر چمن ففت نو کرد از آنجا که حسن ظاهرش از حلقه صلاح و تقوی
---	--

آراسته بود و جمال معینش از پیرایه فم و ذکای پیرسته در دل خود اندیشید که چون بختی نال نوخیز را با نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت برومندی استفاده طرفین را در چه مساوات داده اغلب است که بی واسطه قصور احترامش نبود و لیکن چون رسم انجام بدین رنگ رود داده که تا چادر بر سر رنگین بنظر مردم عشا از رنگزد و علامات زخاف از چهره حال هر دو پیش پیرایه داده ادای مراسم تجیز نمایند و علاوه آن از هر سوزبان طعن و تشنیع بکشایند می رسم که اگر مشب سبب درین مجلس تصویر پنجین صحبت کرم ماند و هنگام سپیده صبح راز نهفته بر ملا افتد بقولی که یکی خسار مایه دوم ثنابت بهایه ظاهر است که مژده این نونال پیوندی غیر از سوزش و در سوای نباشد و مر از دولت این شریک تلخکامی جادید حاصل دیگر بود پس همان بهتر که با طحجاب نور دیده ابواب مکالمات بر رو کشایم و بان اطباء نبض چگونگی احوال آب سبایه استفا در ریافته نوعی که عقل مصلحت شناس تشخیص مرض تجویز دوا نماید در تدبیر آن سعی نمایم بر چندی داعم که درین باب سبقت از طرف خود نمودن مخالف قانون چیست لیکن درین محفل حیای یک شبه موجب بر روی ایا

فرد و دیر طیره عقل ستیم فرو بستن آخر الامر به گاه که طره یلای لیل از کمر گذشت یعنی نصفی از شب سپری کردید نظر بر دور یعنی نوبت انزلی صورت اینمندی در آینه ضمیرش نقش کالج گشت و نقش این سخن چون نقطه سواد و دانش	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی کل نیم شب شکفته شود در حریم باغ پرده حجاب از روی کشیده با چشمی شگفتین
--	--

نشست چار و ناچار بچکم اینک که سرو
تعلیم کلر خان بجای اینقدر لبس است

د زبان شیرین باغها طرب محبوب خود خطاب کرد که ای تاج تار که خاک پایت دای ضایع لم کمتر
فرمان ضایع و چنین موسم نشاط و زبان انبساط که در نای چمن بازست و نسیم روح افزا در سبزه
دل تنگ نشستن از پیست و ابواب شکفتن بر روی خود بستن از چه راه تن که سر بر خط فرمانت نهاد
و از صندل بندگیت را آگاه ازین رود که هنوز در خدمت درجه محرمیت پیدا نکرده ام و حق پرستاری
اوانموده بحکم این که **ق**

ق محضی که دل آسینه ضابطی است
نفس درازی اظهار پای لی ادبی است

می دانم ولیکن نظر بر کل جینی روزگار امید دارم که اگر مضایقه نباشد و مقابل محرمیت دانی از
حقیقت کار آگاه سازی و از عطای این رتبه و الا افتخارم بر افرازی و عروس عاقله چون شاهد
سخن را بدین آب تاب فصاحت جلوه بیان بخشید نوشته محبوب صید ادای زیر کانه او گشته
و زیاده برین اختفای راز را مصلحت ندیده بعد از خوابی عرق انفصال بر روی آورده بدین گنج باغ ارا
کر و دیده ای جانم فدای کلام شیرین و امی لم بشود آورده بسته نیکبخت از صورت حال خسران لم
چهی پرسی که تا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سر در بگوشت بیان از
تقریرش عرق بر روی **ق**

ق مگر ناکفت احوال و لم فهمد کسی درین
بکفتن بر چه آید راست حال لکری بند

آنچه نیست این است که قادر بر خیال اگر چه مراد زمره رجال آفریده و محاسن صورتی معنوی بر چه
باید از کرم شال خود بخشیده و لیکن کوتاهی قسمتم از حصه رجولیت یک قلم محروم ساخته و ازین نسبت
متلذذ ذره هم در کام آرزویم نینداخته تا درم که از اصل این شعبه اصلا اطلاعی نداشت نظر
بر افلاس ظاهر حصول دل نیای ناپایدار از نعمای غیر مترقبه و البته مرا بتلا می ام این ندرت نگو
و من هم از جهت جاه و شرم حضور ی همچنان از مال کار نیندیشیده حرف انکار بر زبان نیارستم آورد
باری اختر طالع اوج گیر او که بچو تو ماه روی نیک خوی شمع شبستان غریتم کر و دیده ستاره چشم
بلندی دشت که مثل تو مخدرة صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم حرمتم شده حالیا غیر ازین
اندیشه ام نیست که حق مصاحبت را بچه رنگ اوانمایم و باین ضعف طاقتی که دارم حسان از
عبده این بارگران برآیم اندول کدازی این غم چه قدر عرق تشویر که بشنم آسا از زخم کل نکرده و

<p>و از سینه کاوی این الم چنان آفتاب انفعال که چون گوهر از سرم نکند شسته فرو</p>	
از شکار لاغرم نرسد پیرسوی دام	انا تو انبیا مرا شرمند از صیاد کرد
<p>بهر حال مجبورم و در هر صورت معذور متاعی که تخفیش میدستم بعضی در آوردم و کالای که در میان نمان بود پیشکش نمودم اکنون رود قبول آن در دست اختیار است و سرشته تشنگی تفاوتی ندارد</p>	
فرو چشم تو من دوخته ام دیده امید	خواهی بگای کش و خواهی بتغافل
<p>عروس عفت مانوس چون در حلقه محرمی این راز با ریافت عوق صلاح بر چهره اش کل کرد و آب حیا در کاسه چشمش بچوش آمد از بهر جوابش زبان بر کشود و رسته سخن را بدیشان گوهر آموذ نمود که ای دولتم تو جمال آئی شمره سعادت من بوند نالت</p>	
فرو سری دارم بفرمان رضایت	در ساعتی که عقد مناکحم با تو بستند یقین دان
<p>دلی دارم اگر خواسته فدایت</p>	
<p>که از بهانم نقد دل و دین را در راه پرستاریت باخته ام و بایه رضای خود را بر فرق ضای تو فدا ساخته ام چه خیال است که جز اطاعت تو خواه دیگرم در خاطر خطو کند و غیر مضیت حرفی دیگر از</p>	
بیم سوزند عهد و پیمان بخت دین ایمان بخت تو	فرو چه امکان است دهم غیر کج در خیال من
تویی منظور که چشم تویی سموع گر گوشم	عزم مخور و بخت اندیشه را راه ده که مرا و ترا
<p>درین کار اختیار نیست و انسان ضعیف را در پرده اسرار حق مجال بارانی بر نیک بد که هست نشان اراده الهی است و هر کسی که لب بچون و چرا کشاید در نمش کوتاهی کاتب قدرت حرفی که بر لوح حسن نوشته حک کردنش بگزینک تدبیر محال و منشی ارادت خطی که بر صفحه پیشانی کشیده شست و پیش به آب تیرد و اشکال پس بر دردی که طبیب کرمش عطا فرماید عین دوا باید انکاشت و بر زبری که ساقی لطفش بجام ریزد محض شفا باید پند فرو</p>	
که هر چه ساقی مار بخت عین الطاف است	بدر ووصاف ترا حکم نیست دم و کیش
<p>از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع دار دل</p>	
<p>تا زین را از خار اندیشه میازار که من در هر حال تن بر ضا و داده ام و کردن زیر تیغ تسلیم نهاد از بهای نفس بایضایت را دوست می دهم بهر حال با کمالات را عین صال می پذیرم فرو</p>	
<p>هوس طاق نسیم نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده فرو</p>	
عیش وصال و ذوق و کنار آرزوی کیست	مایم و حرف بوسی این آستان بلب

بافصل تدبیری بخاطرم گذشته آنرا بکار برتآپوده از روی کار نیفتد و کار بخت نکشد یعنی بر خیز و از نوع
هر جانوری که در خانه است باشد بیاچار بستر از خون رنگین ساز و در عرصه جوان مردی طبل سخی
بنواز و علامت دیگر یعنی بزمردگی لباس و تغییر زیور تعلق از هم آغوشی دارد چون خود پیرایه مردی
داری چه احتیاج که تفصیلش گریم و بتلقین آن لب کشایم بفضل ازیدی هرگاه که نقش این تدبیر
درست نشست علی الصباح ادای مراسم تجمیز و غیره بر حسب دلخواه صورت است باز نشسته
کار در دست من است بجان تو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان

نیارم و صیغه پیمان خود را بخط شکسته نگارم فرد	من نه آنم که صبر از خط و قاف بر دارم
گر چه بسازند جدا چون قلم بند زبند	نوشته چون این سخن شنید خارا ندیشه از پای

دش بر آمد و خلط خاطرش یکدست مرتفع شد اجزای احوالش را شیره جمیع حاصل گردیده و جلده
مزاجش از شکنجه آشفته خلاص یافته فی الحال بر خاست و بلبل خانه پرورد از کنج نفس بر آورده
چار بستر از خون او کلگون ساخت و خود بفراغ خاطر بلبل در بان کلفه از طرح استراحت انداخت
بر رسم وقاعد زمان هر دو چون صنوبر و شمشاد دوش بدوش هم خوابیدند و یک روز و سه روز
آزاد با یکدیگر شاخ و در شاخ پیچیدند و رسم تکلف از میان برداشتند و بی حجابانه در عرصه خوابگاه
لوا می استراحت بر افراختند چون پرده مشکین شب از روی روز کار بر خیزند و چهره نورانی مهر
بیان روز روشن جلوه گر گردید عروس داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حمام شدند
و بادای مراسم غسل و آرایش پرداختند محرم خاص و پستاران با اخلاص چادر کلگون از
خواب گاه داماد برده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظار کیان تمامی آثار
و علامات را بر قاعده ستمه معاینه کرده ابواب خوشدلی نشا طبر روی خود را کثودند و از
نیرنگی این طلسم در جاده غلط افتاده امتیاز حق از باطل نمودند رسوم مبارکبادی فرخی به قانون مهر
به تقدیم رسید و مراسم تجمیز و غیره باین مجوز مقرر گردید و سائط نیکی بختی عروس پایه داماد روز بروز
میل تضاعف داشت و منصب اعتبارش در نظر پهلوان درجه روز افزون پیدایم کرد عروس
که از وقت رضاعت پرورده ناز و نعم و خوش کرده مهر مادر بود بر حکم قاعده انسانی روزگار کاهی از
خانه دامادی بخانه مادر میرفت و چند گاه در آنجا بدستور معهوده بخوشی و خرمی بسر می برد و گاهی از

از خانه ماوری بجانه دامادی آمد و چندی در اینجا بقاعده زنان شوهری عیش شکفته روی میکرد و ایندو ضایعی
 شوهر را بر همه چیز مقدم داشتی و تخم بختش را و بدم در مزرعه دل کاشتی زبانی بر رویش از گرفتگی خاطر
 چنین چنین بنیزد که نشاید این سر که ترش دندان عیش آواره گرداند و ساعتی دلی تنگی خود را بر روی آورد
 که بسا داین غنچه ناسکفته آسیب خار ملال برداشتن خاطرش بماند بلکه از روی مهر بر روز زیاده تر گرمی
 می کرد تا از زنده اش بر روی روز نیت و بهر شب اختلاط روز افزون بگرمی بر دماغ پرشیده اش سرخسب
 بنیاد و قهر و غیبتش بر نیت چشم پوشیدن | که پرده پوشی غیب کسان بنسب باشد
 القصه چون بخت الا گوهر خانم نیک نهاد را باین همه پیرایه زهد و تقوی آراسته دید و چهره جا
 را از غار عفت و صلاح بدن رنگ پیرایه یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج کر
 خویش گردید و دل بر خنجر از رنگ کدورت مصفا کرده آینه وار پیوسته بکشته پیشانی اوقات بهر
 می برد و از دست او این دولت عظمی سجد شکر بدرگاه سجود الجبابه بجای آورد و قطع
 صلاح دینی و دنیا است صحبت زن نیک | زهی سعادت مروی که زن چنین دارد
 زهم نشین نکو کام دل تواند یافت | کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد
 وقتی که پیوند این صلت رادت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل بانوی جهان
 خله کرد که آیا سبب چیست که نهال چمن ایدم با این همه رعنائی تا این مدت بار و زنگر دیده و
 دوحه باغ تنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز نثر امید نرسیده همانا آن بحاب قطره بار چون ابر
 تصویر از غم فیض بی مایه است یا این نخل سرفراز چون سر و آواز دولت ثمری بهره فر
 نشاء از سرفراز بی فیض شد صبا ی شوق | یا دل باشد و گریه صبح و شامی دیگر است
 از غایت خطر در مکان خالی از اغیار با دختر نیک اختر رسید که ای جان مادر مدتی است که ما
 منیرت بشرف اتصال الا اختری فایز گردیده چون است که از قرآن این سعدین نتیجه فرخی بطور
 نمی رسد و دیر است که نهال نوبت با نخل سرفرازی دولت بهتری دست داده چهرت که از پیوند
 نخلین ثمری تازه کل نمیکند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی بر لبه
 بر زبان آر که صحبت تو با مصاحب همراز چگونه است و معامله اش با تو چه نوع بود و به طبعی با کسی
 ابر دامن صدف از گوهر همتی است یا از بی نصیبی صدف در قسمت ابر و سیاهی غلط نگه داشتن

غالب آنست که این بنیان را از تصور غم دست بردارن فیض نارساست و الا صدق خود در تمنای

گوهر همه تن دست بدعا	راه فیض این بنیان گز ندارد بستگی
قطره در کام صدت گوهر نمی گردد	دختر از آنجا که طینت پاکش برورش یافته

آب گل عفت و حیا بود بمقتضای عصمت گوهری مهر راستی را بگل اندوده لب تاب می کشاد که آنی در
مهر بان یکیکه گوهر پاکش از آب تاب کمال آراستگی داشته باشد تمت نقصان بر دانش چنان
بندم و شخصی که زر کامل عیارش محتاج محک بود عیب ناسرگی بچهره رنگ بر و ثابت نمایم
تحصیل نایه بر مندی محض از عطیات الهیست و توسیل پای بخت بلندی موقوف بر فضل آفتابهای
نخل سرد اگر طالع با آرد ندارد فصل بهار را چه تصور و نهال سید را اگر ثمر در دست نبود فیض جویبار
چه نقص پس درین صورت تصور یکیه هست از بخت نافر جام مرست تقصیر یکیه بود از شامت ایام

میت بخت و دولت بکار وانی نیست	جز نیاید آسمانی نیست
-------------------------------	----------------------

بانوی جهان چون این سخن گوش کرد و اجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حوت را بر زبان
نزد قلماخلش این مقدمه بیچگاه از خاطرش غیرت و پیوسته در پهلوی لش چون خامی غلیظه
روزی که اتفاق رفتن دختر بخانه داماد افتاد مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه
بهر یک تقید نمود که در هر وقت بهر جا بخدمت حاضر بوده که در شخص تلاش بر آیند و کیفیت عود
و داماد را بوجه احسن دریافت نمایند خاتون چون در خانه شوهر رسید نرم مصاحبت را زیاده از
سابق گرم گردانید و چون طالب مطلوب با هم در پیوستند و بشگفتند و کشاده روی تمام
محل خلوت نشستند کاهنی دست در آغوش یکدیگر میکردند و بلبه و لعب مشغول میشدند و گاهی
وقت به بذله بازی شیرین بکاری بردند و بازار نیاز را گرم میساختند دام هم پیاله میشدند و دوام
هم نواله پرستاران تجسس بهر چند که در جاده تجسس پایی تلاش شتافتند در پرده اندر مجال بار
نیافتند و خدا مان شخص چند آنکه عرصه شخص را بگام ترد و پیوند قفل حجره را بکلید دریافت نکشوند
لا علاج وقتی که مراجعت از آنجا موافقت کرد و در خدمت بانوی جهان آمده آنچه دیدند بعضی
رسانیدند و هر چه دریافتند پیشکش کردند بانو از صفای این معنی غریق لجه حیرت شد و آینه وار دست
تعجب در زیر رخ ماند باز وقتی از اوقات که محلی بالطبع بود دختر را طلبیده بنگار استفسار از خود

نمود بجز حرف نخستین جوابی دیگر نشنیده و غرض از انکار صاف صدای گوشش نرسیده دانست
که این جگر گوشه حیا که پرورده دامان عصمت است صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بواسطه
این چنین معامی سربسته لب کشاید و این نور دیده وفا که خورده آب هوای جهان عفت است
شرم جلی بدینسان بی که حرف افشای این قسم را از زبانش برآید حالا فکری بازین نیست که
حکیمی و اناول فرستاده دریافت این کیفیت نماید و عقده لایحل دل را بدست آرائی تدبیر صائبش
بکشایم اتفاقا خیر حکمای ملازم شهریاری عاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بود علی فطرت ابر
اندیشه افلاک را در یونان حکمت طبل معلی می نواخت و جالینوس کردار در میدان خداقت بود
استادی می افروخت زخم گمان را از تار تشنه منتاب رفودادی داغ شمع را از پنجه صبح مرهم نوری
نمودی از رنگ چهره مردم کیفیت ابدان بر سر برداش روشن از حرکت نبض موج با سست عیان
کماهی بر ضمیرش بر تن نفس جان پرورش در حق مرده دلان اعجاز سیمیا و نگاه گرم گسترش در باب
متعللان عین شفا دست مبارکش را بر بیضای صحت در آستین قدم بپاوش را اقلیم شربت

در زیر نگین **ف** ر و نموده حکمتش چون در شفا بخشی پدید

نمودی پنجه را بر داغ مای ازلت دریا القصه بانوی جهان یعنی زیب النساء بیک حکیم
طلبیده را ز دل با او در میان نهاد و به انعامات لائق امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بکشاید و از
حرکت شیران علامت بشهره تشخیص این مرض نماید حکیم و اناول انگشت قبول بر چشم نهاده و در حد
نجیب جوان دولت آمد و ساعتی نشسته حقیقت آمدن خود را بر طبق حکم محکم معروض نهاده
گفت که درین دلا بسمع اشرف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیرباز مرضی لاعنی حا
ست که اطباء جهان از تشخیص آن سر خط عجز نهاده اند و هیچ صاحب فطرتی نقل ادراک آنرا
بکلید عقل نلکساده میجویم که من نیز سببا بخود را آشنای نبض نموده که از ریشه تشخیص بکشایم و از راه
تقریر رسائی طبع مرضی که شخص کرد و در فکر معالجه اش هندی بلیغ نمایم شاید که بحکم حکیم مطلق
معالجه ام مفید و تدبیر من سودمند افتد و بفضل شافی بر حق دست مبارک و نام بلند گردد و بخت کلفت
نصیب چون این سخن گوش کرد و بوش از سرش رفت دانست که مغرض سخن چیست و این همه چند و
از بهر کیست بپر خند که نخستین خط دعوی صحیح البدنی را از خامه انکار بلوح بیان نکاشت فاما

ملاحظه کنائیدن نبض پیش و پس کردن پیش رفت ندیده دست خود را بر دست حکیم گذاشت
حکیم که بوعلی وقت و جای نوس عصر بود فی الحال از جنبش نبض دست کیفیت سستی عضو مخصوص را
در یافت و معلوم کرد که این علت مادر زاد است و دوائی از بشر امکان ندارد و علاجهش بخیر آفرید کار
دیگر کردن نیار و در دل اندیشید اگر چه دیده دلم بر روی شاہد راز باز گردیده ولیکن تا وقتی که از قرار
زبان صاحب راجحتی ناطق بدست مانیاید کلام مادر گوش مستمع نمانن گزین اعتبار نخواهد بود لهذا
باین قانون نوازان حکمت تار باب زبان را باهنگ دیگر تاب داده نغمه سنج سخن گردانید و گوش
طنبور بیان را در پرده مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسنی نسب و الا تیار مرضی که سده
بجولیت باشد نوا ای تشخیص آن از زخمه فی تار نبض بی شناخت بگوش دلم رسیده لیکن میخواهم که اصل
این شعبه را مفصل بیان فرمائی و نغمه راستی را در پرده احتفانه سرئی تا به تدریش سعی بوفوره بجای آورم

و در فکر معالجه اش حتی المقدور گوشش بکار برم فرود	چون شکم از دایه دانا نمانن نتوان نمود
و در خود را از طبیبان چند پنهان داشتن	نجیب چون دید که مرغ راز پراز بیضیه بر آرد و

بدستباری لاف دروغ در گنج احتفانی تواند بود و آتش نغمه سر از خاک بیرون کرده بدامن زنی	کذب را نبود فروغی چون بتابد نور حق
کز آن باطل خاموشش نمی توان نمود	لا علاج قفل سربسته راز بکلید زبان دانست

و گوهر با جراحی قوی را یک دست در دامن حکیم انداخت حکیم دانا چون کام دل حاصل نمود به بنیاد داشت
تمام از آنجا روان شد حقیقت تشخیص خود و لادوائی مرض را بر اینمین ساطع بعضی با نومی جهان
رسانید از آنجا که غبار خاطر فرزند در چشمه الدلبری ست طوفان انگیز و خاری پای دختر ترک جان مادر را
نشر نیست خوزیر با نومی جهان که حقیقت اصل کار از زبان حکیم گوش کرد تو گوئی زخم خدنگ پهلوی
خورد یا توک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه دلش را بسان شمع گذاشت و کداز دل
آب چشمش گردانید بر محرومی دختر آه سر و بر کشید و بر تصنیع اوقات جوانیش در بیخ و حسرت با
خور و حکیم را بانگامی که می بایست نواخته رخصت کرد و دختر نیک اختر را طلبیده لب بزنش نمود
که آبی جان مادر از ایام رضاعت ترا در کنار عاطفت بصدنا زو نعم پرورده ام و اوقات غرض
خود را پرورش صرف کرده آسرا من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی نبوده

زیاده از تو عزیزتر هرگز نم‌این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی یکسر چشم پوشی نموده شیوه بروی
 کجبارگزینی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمزدایا حرفی هم باین نرنی هر چند می دانم
 که شرم و حیا محفل حسن با چرخ نیست روشن صلاح و تقوی بزم جمال اشعری ست منور و لیکن نه انقد
 که شیوه استیاز از دست داده مکان حجاب بی حجابی را بنظر نیاری و مرا این شرم در حجره نامحرم
 شمرده طبق سروش از خوان را زبرداری آخر الامر حرفی که نکستی دیگری پیش ما گفته دو که هر کسی کسفتی
 غیر پیش ما سفته حکیمی که بدریافت این را ز فرستاده بودم مفصل تشخیص نموده آمد و از اقرار با
 صاحب راجحتی ناطق آورد حال که پرده ریب از میان برخاسته وطنی که در خاطر بود یقین تبدیل
 شده سخت در حضور من فروغی نثار در برد و دست بجل المتین ضایزه در کنج صبر یاد حق نشین
 و من بعد از آمد و رفت عبت تفسیح اوقات مکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق
 خود دید پای اقرار از جاده استقلال مزاج مخالف آئین صلاح دانسته در جوابش زبان کنش
 که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر بیاوشت نقش کالچر کردید مرا چه پارا
 که برو خطای کشم یا انگشت اعتراضی بروی نیم و لیکن بدیده عقل در بین نظر تعمق کرده غور نماید
 و تجزیه باید کرد که شناسای این مرض از ملاحظه نبض تعلق ندارد و آن خود نبض دیگرست که حق عمل
 و علی علم معرفش بطائفه انماش داده و تشخیص آن مرض را در دست اقتدار ایشان سپرده و نکته
 از مدتی مصاحب مساو در هر وقت بدم و همراز اویم حکیم را زیاده از من چه حرمت که دریافت
 تواند کرد و در جاده تشخیص پی تواند فشر و اقرار زبان را گویند که سنگ گذرانیده مقصودش از ان غیر
 گرمی باز اگر نباشد و خود بسعادتی که از راه دل سوزی باین درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقست
 که درباره من ست پس من آچنان نادان حق خاموش نیم که حقوق کرهای ترا یکبارگی بر طاق
 نیان نماده مضایقه یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقه نامحرم تصور نموده نقاب حجاب روی
 را ز نکشایم مالک لهما آگاه ست و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل ست

هر چه در دل دارم بر زبان ایسات	دریاب که آب و گل من برد و یکی ست
آسان من و مشکل من هر دو یکی ست	چون غنچه سوختم که در باغ جهان
پیوسته زبان و دل من هر دو یکی ست	زیب النسابیگم از بوی گل این کلام معلوم کرد

که آن نو باو ده بوستان صلاح بهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذرشته بر طبعش بر
 کرسی می نشاند و آتش را بسج قبول جاندا و بدست اشعاع سدره آید و رفت خانه و اماندش گردید درین صحر
 خادمان حرم سرای دامادیک و دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز
 گشتند و نیز واسطه اشعاع را آنچه از روی نفوس دریافت کردند بگزارش در آوردند در خاطر نجیب
 حسرت نصیب یقین شد که دست زبانه تخم آن راز که در پیش حکیم فاش نده بود نهالش حالیا کل
 گروه غمگین که در سوای بار آرد به نور بوی کاش سراجیب محل سلطانی بیرون نکشیده و دماغ
 خویش بیکانه بشوریاورده خدا نخواست باشد هرگاه که شوری تازه پیدا گردد و راز نهفته در کوه و بازار افتاد
 مرا از خجالت با هیچ شمان چشم چار کردن محال است و در بین الاقرا ن رو نمودن اشکال درین
 صورت تفاضلی غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسه تلخ آب زهر نوش جان کرد
 جان شیرین افدای جانان سازم و قبل ازین که انفعال سوای قافیه حیات را تنگ تر از محامات

فرو چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت
 اگر چه از تلخی محامات که آخر کار بر سر نهاده چشیدن

نگرده است گفتار و کشاده پیشانی و دلیت حیاتیم
 باجه کشاده نویسد کسی چسرا

در خاطر غمی نیست از تمتعات مال جاه که با حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدی نیز در دلم بوسی نی
 ولیکن غمی که امروز سینه ام می خارد و حسرتی که دلم را می آزارد همین است که آن جانانه بهر از دوش
 و ساز که دلم آینه دار روی اوست و جانم موبومر بون غمی او درین وقت جلوه آرای پرده چشم
 نیست و دیده مشتاق از تماشای جمالش محرومی دارد و آینه تما اگر جان تمقاضی اجل بد چشم او
 بعد باشم لاله زار داغ دل از خاکم گل خواهد نمود و در حشر که از خاکم بر خیزم جبر چاک جگر گلی روانم نخواهد بود

فرو شنید جلوه اش در حشر که از خاکم بر خیزد
 چو گل با سینه پر خون گریبان چاکم بر خیزد

چو گل با سینه پر خون گریبان چاکم بر خیزد
 چو گل با سینه پر خون گریبان چاکم بر خیزد

کاشکی برو تا آخرین یک نظر رویش به بینم و از باغ جمالش کل نگاه واپسین بچشم از بهار جلوه اش
 سیر چمن زار نایم و از تار طره اش عقد دل بکشایم همه روز به او سر گرم سخن باشم و به نفس از بهر خاطر یک
 شغلی تازه تراشم چون شب شود و دوش بدوش سلوی یک در گنجلطم و هرگاه او در کنارم بخوابد یا
 رود و من مست نظاره اش شده بخوابم گران نغمه غنی تا بهنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم
 جلوه گر باشد و چون سر از خواب بردارم صبح محشر در نظر

بیت

ای خوش کن شب بیزان قد و قامت باشد	چشم چون باز کنم روز قیامت باشد
جهدی کنم که همای اقبال از دام قفس رها شده میل آشیان من نماید و تیری اندیشم که شاید آلام از کج بی اختیاری برآمده نقاب حجاب از روی من کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرش نمی توان نمود بر صفحه قرطاس قسم سازم و حدیث شوق دل را که دفتر اظهارش در پیش دگیری توان کشود و زان شب نموده بدیده محفلش پردازم از آنجا که خود در شیوه سخن فیهی نکته دانی یگانه و در طریق رضا جوئی فرمان پذیری اسانه زمانه است یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار هر کیف خود را تبیین	
خواهر سارید و بنوعی مرا حفظ فرمان من نخواهد چید	بجز فرمان بری نبود کلی دیگر سب باغ او
که بر هم میشود از بوی نافرمان دماغ او	بالجمله چون این تدبیر دلنشین شد و عزم ایثار
از کاشه زیر خطارش مصمم گردید فی الحال قلم از مرکب بردارد و در یک گرفته صورت حوال را بدین عنوان بر	
قرطاس ده چشم سرم گردانید نام	فروهای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا کذری بر مقام ما افتد	قسم بجان آن جانانه دل نواز دلا را می کند
آن طره مشک بیز سنن سایی که تا یک سیم پیام تاکامی بگوئیم رسانیده و با دصبا بوی آشفتگی بدایم بیچیده و کم زلف و اترار تارست و سینه ام شانه کردار غار غار چشم چشمه ایست از آب حسرت در جوش و دیده ام ابر است از طوفان سرشک و رخروش مرکان در دیده خندگی است تا پرشته و نگاه در چشم سنانی است در جگر شکسته ترک بازی عسا اگر غم بر قبضت در خرمن تاب توانائی و گرم جوشی نوازشم شعله ایست در کالای صبر و شکیبائی از تاب شعله حیرتم رگ جان موئی است آتش دیده و از زخم خیم کفتم تخت جگر صید است بخون طعیده کارم همه روز با غم جان گاه است و غم غم شب باناله و آه دلم دگی است از خیالات خام در جوش خواب مصعصیت از خاطر چشم فراموش تهرت	
حیات زلفم تلخ است غره نشاطم منفقه در سلج بیت	اگر باین سازست دور از روی جهان بسین
زنده ام من هم به آن تنگی که نتوان نیستن	مرا از طرز رضا جویت این کمان بود که بکلیار یک
من تا ایندت از تنوع جمالت نوری نیاید و فروغ ماهیت در مایه یکبار هم بر بام خانه ام نناید و در خاطرم از شیوه خوش خویست اصلا نمی گذشت که یکبارگی بدینسان تهر را در آتش محرومی دیدار بداری میگرته بدین عنوان چشمه آب حیات مرا هر تغافل بر دهن گذاری	

نیازی گرداری جان من بهر خدایاری	تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم است این
هر چند حرف وفایت چون شوق جمال تو دل نشین من است و طرز رضایت مانند خیالی تو نقش نگین من نیز میدم که ترادین کار اختیار نیست بر صفحه عهد درست از خط شکسته آثاری نی لیکن چه کنم که هجوم تمنا عنان خست یار را در دست من نگذاشته و طعنان آرزو چشمه اختیار را بر این خاک خطر را نباشته زندگی بی رویه بر من ببارست سنگین نفس رسینه ام بی جمالت آبی ست نشین	
مرا از غمت ای جان به از تا نفس باشد	فر و نذارم دوست بی روی بکدم زندگانی را
از چشم چار پورت چشمم آن ارم که یکبار از آقای روح افزای خود دل از دست دفته مرا بدست آری و تصدیقیم بعل خود را زیاده ازین برخاک انتظار طپان نگراری که محال دیده ام را غیر از یک نظر دیدت بویی نیست و دلم را بجز اتصال یکبار هات خواستی نه در همین آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم خاک نشین کوی انتظار است و دلم پیوسته بسان کرد با و گشته وادی انتظار فرد	
در آغوش نگاه واپسین در دیده ام گامی	بشوق جلوه ات امید از خود رستی دارم
قصه کوتاه طریقه نیک نختی و نیکوئی و شیوه رضا طلبی رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طریقی که توانی رضای مرا بر رضای مادر مقدم داشته یک مرتبه خود را تا بمن سانی و دل لب تشنه مرا از آب بھای نقای خود سیراب کنی الا ازین قالب عنصری جز توده خاک نیابی آن هم بر باد رفته و ازین پیکر بیولانی جز	
زود آیی که چون شمع شسته است بر آب	عبارت بینی آن نیز روی هوا گرفته فرد
زیاده چه نگارم که زیاده ازین آرزوی ندارم	در گردش رنگم که باز پسینی است
چون نامه در دشمن باین مضمون رقم پذیر شد بار آه پیچید و از داغ دل بمهرش رسانیده بدست کی گز محرم حرمت پر دوستی چند را از پرستاران خدمت کز ابرامش ساخته تقید کرد که از اینجا به روش شاهد آمال باین طرف گام نبرد و پیمایند و این مرتبه چون مراتب دیگر بار دوست نیانید خوان اطاعت پرست آن است آید از اشتیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه بفریل مقصود رسیدند و سرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند و از آنجا که برتا عصمت برشت را رضا جوئی شوهر عین رضای آگهی است و قدم فشردن این طائفه بر صراط مستقیم رضا محض فضل نامنای خاتون دلنواز محرم را زبانی عصمت النساء میگم بانو بهرگاه که آن مکتوب و	

در آلودار باز نمود و از سر تا پا بمطالعه در آورد آب چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از بوی خوش
خار این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعله پرورده غیرت ازین رو که چند روز اتفاق رفتیم بیجا
مبادا خطره دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین میشاید که آن خطره موجب وبال جانش
گردد و در حال بلا اجمال برخاست و بخدمت مادر مهر پرور رفته بقانون راه شناسان بمقام دایه
نعمه آهنگ خود را در پرده حجاب سرود و حقیقت رسیدن پرتاران و هتد او و مبالغه آن طرف را
در باب طلب بعنوانی شایسته عرض در آورده التماس خصمت نمود و مادرش که از فکلی خاطر این
را بر دل گواهی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز مشفقانه کشود که ای کم شده وادی عقل و ادبی
گرفته کوی نادانی تکفرت که شیوه تسلیم و رضایش گرفته در یاد حق بکوشه غلظت نشین ازین آمد
رفت بحث که جزیره گرد می قضیه اوقات بیش نیست و امان بوس بر چنین تاین مدت از صحبتش
چه برای حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبتش چه فائده برداشتی که الحال
خواهی ببرد و هر چند که بحسن صورتی نجابت گویری آراسته باشد ولیکن چون از صحبتش کام دل حاصل
نکرد و احترام از دستبرد نخل هر چند بسبزی و رعنائی ظاهر نشود نمایافته باشد در سایه اش اگر دایه

امید بر بار نشود انقطاع از دو خوشتر و در	شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه دار
چون نیار دیوه باز اندر شمار میزم	و ختر نیک ختر چون این سخن بشنید بموز و

طبع صلاح اندیش گهر سنج با سخنش گردید که ای در مهربان طنی که در خاطر مبارکت رفته لوث بتمتی
ست که دامن پاکش را بان آغشته اند و خطره که در دل هایلونت گدشته رقم افتاری است
که بر صفحه حالش نوشته قطع نظر ازین بر طبق امر در هر حال گردن خود را زیر تیغ تسلیم نماده ام و
برضای حق بجان دل داده ام لیکن چه کنم که رضای حق دانستن محض رضای اوست و سیرت
به صورت در زیر پای او منکه از وقت رضاعت تا این دم بصدناز و نعم پرورش یافته دامن تو ام
و از ایام طفولیت تا الی الآن خورده هزار لطف و احسان تو تا بهنگامی که از راه مهر در پستد حمی دم
داستی کاهی سراز خط فرمان تو پیچیدم و از جاده اطاعت انحراف نورزیدم اکنون که از بندگی
خویش خطا ازادیم دادی طوق پرستش دیگری را برگردم نهادی خود منصف شود و سر رشته
انصاف را از دست مده که من از جاده حکم نافذش چه آیین انحراف نمایم و در طریق اطاعت جلو

کام سعی فرسایم او مالک است و من مملوک او بین که حکمش بر سر مردان است یا فرمان تو فرود	
او حاکم است ما همه محکوم حکم او	ما را چه اختیار بود حکم حکم اوست
<p>بانوی جهان چون این جواب با صواب از لب خورشید لاچار شده سر در گریبان کرد و از استقلال مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان قشش داد و آینه را به هم بخاراش گردانید و فرمان خصمت یافته مع چندی از رستاران خود بسواری عماری تنه محمل نشین ناکه مراد گردید و بجای هر چه تمام تر لیل آسا خود را بر وقت قیاسش رسانید آن مشتاق نگاه واپسین و آرزو نظاره آخرین چون روی جانان بمقابل مقصود دل حاصل دید گوهر آردار از طبله چشم آورده نثار قدم مبارکش گردانید و عند لیب زبان را بکلبانک شکر شکر شکن ساخت بی اختیار بغیر مجاز</p>	
دکفت ریاسعی خوش آمدی مراد ما آوردی	چون صبح بخانه صفا آوردی
چون آمیز رسم خود بجا آوردی	یعنی دل صاف رو نما آوردی
<p>خانم عصمت برت هم بفرمان ضا و حکم حیا لازم دلجوی و مراتب خوش خوی بقانون ادب و آیین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذر خواهی چون چشم خود بسخن در آمده طوطی شیرین مقال زبان را شکر شکن خطاب کرد که آئی لم فدای قیامت دای جانم محو خیال لقایت در اثنال امرت نقصیری که درین چند ماه بظهور آمده چشم دارم که برین آهونگیری امید دارم که نسبتش بطرف من نکنی چون بر شیبی اختیاری که کم و خیار کار در دست ما بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلافت و پاس ادب اثنالش از واجبات ست عدل نتوانستم نمود و الا مهر و محبت تو همچنان دل نشین من است و خطر رضا جوئی و اطاعت بدست تو نقش جبین من از مصحف لقایت جز سوره اخلاص در دجان ندارم و از قرآن جمالت غیر از</p>	
ایه محبت بر زبان نیارم فرود	ما قصه سکندر و دارا نخواهیم
از ما بحر حکایت هر دو وفا پیرس	و نیز سخنی که بگوش ما درم رسیده دلش را
<p>مطنون و لبش را ممتنع حرف رخصتم گردانید از اهرام از طرف من تصور کن که من همچنان بقول خود ثابت قدم هستم و عهده می رود اول با تو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم شیخ بر مرمر دریا چه امکان که مرا ز خط و فابر دارم و اگر لبان شمع ز باغم قلم سازند چه حرف است که حرف افشا</p>	

انثای راز بر زبان آدم فسرود هر آن نفس که رضای تو اندران نبود	ز سینه تا بلم سالها شود محبوب نجیب چون این سخن از زبان عصمت نسیم
شنید در پاسخ بساط کلام را بدین رنگ محمد گردانید که ای جان فای واری مایه آرام دل مضطر چه احتیاج که حرف اخلاص و وفای خود را این قدر بر زبان آریم و نقش صدق و صفای خویش را در پیشم بر لوح بیان نگاری دلم از آئینه داران روی تست و جانم به تین مرهون می تو صورت این معنی بی مقابله حسن تفسیرت پر تو انداز ایمنه من ست نقش این صورت بی سعی کلک تفر نقوش سینه من میانی لم از صفات مهرت نه آچنان لبر زست که در دلم طره فاسد را دران جای دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر لگن دفای تست که دست اندیشه باطل را در دلم محفل تصرف بود	
فرد و خیالت دلم هیچ نیکو هرگز	این عقیق جگری نقش زناست دارد
منکه امروز در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و رسم اعتدال را از دست دادم خاشاکه مقصود من از ان این باشد که حرف شکوه را کل شاخ زبان گردانم و برگ خاطر که نازک تر از برگ گل از شتر زنی خار کل آید بی سنانم بلکه هجوم آرزو شعله بوسی در دل نا کام زده که انطفای آن محض آب زالال شیشه دیدار است و طعنان اشتیاق شعل تمنا و بزم سینه ام فروخته که خاموشش موقوف برین زنی جلوه سو خوش فترا تو می خواهم که امروز نخل بالایت را در همان پایه رنگین و زبور نگارین که در اول در برت بود تماشا کنم و سرور عنایت را در بهار همان آرایش دیده بدست حشم کلین نظاره شوم خاطر زمره از تماشای بهار جلوه ات شکفته تر از گلزار نایم و دل فسرده را از گلگشت حرم زار	
حسنت خرم تر از بهار گردانم فسرود از بهار جلوه ات سیر حین خواهد دلم	خاطرم بزم دلی خواهد ز حسنتای شوق خاتون از آنجا که تمامی هست خود مصرف ضایع می
شوهر داشت عدول فرمائش را نیز مخالف آیین ادب صلاح دانسته فی الحال دست قبول بتر نهاد و گفت که حکم دانت را از صدق دل پرستارم و هر چه فرمائی بجان منت دارم فسرود بندگان را بر سر خود حکم نیست از آنجا که پیرایش نهالان گلشن شعار خامه چین بر پست و آرایش عروسان سیمین کار مشاطا و خاتون رضا و که مزاج شوهر را اکل تماشای حسن یافت پرستاران را حکم کرد تا همان زیور گران	

و پیرایه و آلاکار که روز عروسی بر سر است کرده بود از صندریه بچه بر آورده حاضر ساخت و مشاط را فرمود تا این
نوع و سنان بترین چهره بهارین و آرایش سر و نگارنش دست طراحی کشاید شتوی

مشاطه چرب دست شست	بر عمده کار خود کم بست
ز دستانه بتار سنبل او	پرتاب نمود کا کل او
در و سکه کشید ابر و دانش	روغن برساند بر کمانش
در چشم کشید کحل شبرنگ	تیغ مژه را نساد بر سنگ
مالیده بچهره غازه تر	گل کرد بگل بسار دیگر
بکذاشت ز شک خال بر لب	بنمود مکان بوسه بر لب
بر دست و کفش نگار بر بست	بسکامه صد بهار شکست
از گوهر و زیور نگارین	بر بست بشهر حش آیین
پوشاند لباس تنک و رتنک	در باغ فنر و درنگ بزرگ

تا وقتی که مشاط بهار دست آن کلدسته چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود
و از تزیین حسن و تکمیل جمالش بهاری تازه بر بهار افزود این عندلیب حسرت نصیب که از رخ
خنجر غمیت چون مرغ بسمل خاک خون می طپید و از یاس شعله حسرت چون کباب پیلو پیلو غمی غلطید
اولا کاسه زهر گل خارا بجای پیاله صبا در بزم خواب کاه نمان از چشم اغیار کرده میبارد ایند تا از
نشانه سحرش سرست جام بخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری مثال شیار
جان نماید از دست سحرش مردم که اندیشه اش غار پیر این دیش کشته بود ابواب نجات پر روی
خود کشاید این بعد پروانه وار کمهت بر میان جان بسته بهتیه جان سپاری میوه بردشت یعنی
سرایای خود را از شک کلاب شست شوداده بسان نوشمان خلعت ملوکانه و لباس خستدانه
در بر بست کرده چیره طره زیب طلای بر سر بست و گبرند صرع کار و ابر در کمر سجد عطریات کوکون
بر بدن مالیده و مرا سله کلهای بوقلمون در کلو انداخت مکان خوابگاه را آراسته نمود و تنگ خاصه تکلف
تمام و میانش مرتب گردانید از حریر و دیبا بستری مکلف بروی مهند ساخت و خود با توک و تجل
مختصانه بروی بستر شست مشاط سحر کار که از کار آرایش فراغت حاصل کرد و پستازان

پرستان را طاعت شعار خاتون غافل از کار بر وقت معین بائین نوع و سان بهر ای خود تا در خوابگاه
رسانید چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایه والا و لباس دلخواه افتاده ازین که بر شمع جالش
خیال پروانگی داشت از بس شوق و آرزوی جلوه دیدار بی اختیار لب گهر بار باین شعرا ببار کشاد و عشقوی

بیای شعله تا دل غال وصلت از تو بردارد	که این شمع خوش مشبکهایم در سفر دارد
خی و انهم چه آشتی که در بزم تماشایت	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بردارد

خاتون ضاجو گرمی شوقش را خلاف معمول دیده بادل پرستجایب خاطر لبریز ستغراب قدم بستر
سنا و پلنگ را از نشادی پابر زمین نیامد بستر از بس خوشی صد پیرین بر خود بالید باش پریان
از غایت طرب رهوای شوق پر بر آورد و نهالی از سر سبزی خود گل گل شکفت هر دو چون گل بلبل
دوش بدوش با هم نشسته و تصدیق خوشدلی نشاط با یکدیگر داشته در خلوت سرای را بر روی
غیر بستن کاهی لب بلب یکدیگر بنامده لطیفهای شیرین می گفتند و گاهی بیرمای پان از دست
هم خورده شعری رنگین میخواندند تا یکپاس بهین آئین بزم صحبت گرم ماند و جز کلام و ذکر
و دیگر بیان نیامد هر کایکه ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نهاده
میل استراحت نمودند خاتون که براراده باطنش اصلا اطلاعی نداشت این همه خیالات را محض از
پوشیداری ل تصور نموده خاطر از اندیشه پر دخت درخت هوش را بغارت گران خواب سپرد
نجیب والا که اراده دیگر در خاطرش شکمن بود و لوگی بر خاست و کاسه زیر قالی را که در پیش
خوشگوار از شراب انگوری می نمود از طاق بر آورده بدم در کشید و سبکتر بستر آمده با جا
وساز خود دوش بدوش خوابید و چون نشاء را در سر و معشوقه را در بر یافت بخرمی و شادگانی
سر بخواب نهاد و قصد آن نمود که تا ظهور سپیده صبح محشر از خواب گران سر بدارد و تا طلوع خورشید
از سستی این نشاء شراب بر نخیزد و ندانست که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاء
ناکامی بخت او را و طوطی کار می از آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بیمار کامرانی بخشید
کار قدرت الهی است و نخل امید را در عین بر گزینا میدی سر بر مراد گردانیدن محض ناسته ای
خوردن زهر را ساعتی پیش نگذاشته بود که عشق بر دماغش طاری شد و اثر سم در تمامی بدن او سست
بعد از دو سه ساعت که شعله حرارت عضو عضوش را فرا گرفت عرق از بدن مویش بچوش آمد

و موی بدن را فواره آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن تر شد آب عرق از بسترش
 چون مطر از ابر چکیدن گرفت خاتون بیدار بخت که در پهلوی سر گرم خواب بود ازین که حلقه بدنش با
 تر گردید چشم مخمور نگردان خواب شیرین باز کرد و نگاهش بر روی بخواب خویش افتاد و دید که سر پایش
 چون گل شبنم زده عرق آب است و چشمش مانند هوشان عالم آب سرست خواب عرق از بدنش
 چون فواره آب جاری است و غشی بر طبعش چون مردم سموم طاری حیرت برداشست مستولی شد
 شکفت بر حیرتش لاحق گردید آیین روی خود را نزدیک منقل دمش برد و سبابه دست خود بر
 نفسش گذاشت نفس را بانفس خفکان به نفس یافت و شربانش را چون دل عاشقان در طبعش دید
 ممدل مضطرب را تسکینی داده بآستین از جابر خواست و بآئینی که غیری از حقیقت کار مطلع نشود
 پرستاران را از خواب بیدار کرد بستر و لباس تازه از جامه خاص طلب داشت و جودی بکار
 برده آن بستر و لباس تراز اندام آن سرست جام بخودی جدا کرد و لباس خود برش کشیده
 بر بستر تازه خوابانید و خود نیز حلقه دیگر درست نموده به پهلوی نشست بر و کمان فکر
 بر چنجه در هوا می آید و ادراک کنش بهر سوی انداخت بر آماج یقین جایگزین میشد و فرس اندیشه را چندان
 که در عرصه دریافت مابقیش بهر طرف میتاخت گام زن منزل مقصود می کرد و لا علاج نظر بر فضل
 فیاض مطلق نموده نظار کی کارنامه قدرت شد و بریزنگی کارخانه تقدیر چشم تماشا بکشا و تا آنکه بعضی
 از شب باقی مانده جامه تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت
 خواست که آن را نیز از تن بکشد و رختی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هرگاه که بنده جامه را بگذارد
 دست بر بند پای جامه اش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون فسیله شمع رست ایستاده
 و از گرمی شعله شوق بی اختیار سر بهو انداده از معاینه این حال ندرت طراز سخت متعجب و خلی
 متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر است که گل کرده و این چه طلسم حیرت است که جلوه ظهور گرفته
 عرق نیست همانا چشمه آب حیات است که قالب مرده را جان در تن دمیده و منهل فصیح در
 العطیات است که نهال خشک را پیرایه سرسبزی بخشیده غلط لکنم تخم جبرین است که از آب یاری
 فضل از ل شاخ نخل ترش سر بر کشیده یا بخت گران خواب من است که دست قدرت لم یزال
 گرم بر رویش زده بیدار گردانیده فی الحال سجده شکر بر گاه کار ساز بجا آورد و جودی کرد تا آن

آن سرست نشانه بهوشی از خواب غفلت بیدار سازد پس بدنش باز در دست جنبشی داد و دلش شکو
هم آفسون در گوشش دیدم بکن حرف شنیدم بگوشتن رسیدم باز کرد و بیکبار مانند نخت خود از خواب بیدار
شد چون بهوش آمد محو زانگاه بی کرد چهره جانان بمقابل کام دل حاصل یافت یعنی دیگر شوق
در جوش دید و شاید مقصود در آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد از نظاره اش لذتی یافت که
تا این مدت گاهی نیافته و از تماشايش حظی اندوخت که تا این عرصه گاهی نپند و خسته حسی دید بهار
صد چمن از ازارم قربانش و جمالی یافت هزاران خیل خور و پری بلا گردانش مشغولی

جمله چو در نیم روز آفتاب	گر شمه کسان نرگس نیم خواب
لطافت بحدی به نخل ترش	تو گشتی مگر می چکد از برش
سراپا بیاقوت آراسته	چو شاخ گل سرخ بر خاسته

عنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکیش از رکاب تحمل برآمد بی اختیار دست در گردش	حمایل کرد و خورن گشت رایتک را غوش کشید
کبر بستر چکید از جامه رنگش	بیت چنان بر کشید از شوق تنکش
کاهی لب بر لبش می نهاد و شربت غناب	

می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذشت و دست به انار شیرین می برد و گاهی سیب زنجارش
بلب می میزد گاهی پسته خندان بر دندان می گزید و گردن فلسی که بر گنج شایگان رسد و دست
تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و بچه به بیخ کشایدیم کل مجید و هم خور
طب می خورد و هم شکر لیکن از آنجا که اشتها صاف داشت از تامل میو تا تسکین جوشش نگرید
خواست که از طبق جلای تر سرپوش بردارد و تمه از خوردن فالوده شیرین شکسته بقرآن چنگ
زود برد یعنی غنچه ناسفته را بضرر منقار کل کند و گوهر ناسفته را بقب الماس سفته گرداند آن کل چمن
حیا که با وجود هم صحبتی سالها از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش زرسیده بود و هر چند که در اول امر بی ش
راه یافت و خوبی دامن گیر حالش گردید ولیکن چون از مدتی خار این تمنا در دل داشت و در آرزوی
این خیم امیدش بیاس مبدل گشته بود و این خیم را هم وارسته نگاشته تن بر ضار داد و
این شهادت را عین سعادت پنداشته پابر جاده تسلیم نهاد و بخت دولت نصیب که بخت را آرام
طالع را بکام خود یافت بصد شوق و هزار تمنا عند لیب و از بر شاخ کلچین جای گیر گردید

<p>در آمد هم استخوانی بدست قد چون الف لام الف ساختند یکی گشته با هر دو جان در تن در آمخت با او چو شیر و شکر بسیمین لکن شمع کا فور شد ز تیزی الماس بشکست در چو سفت شد آن در هم اندر شتاب با آنجیکه نیک فرجام چون مذاق را از شداد</p>	<p>و غنچه بر بسته را به زمین منقار گل گردانید شبنمی چو طوطی بزو بال و بر گل نشست الف وار بر لام پر دا خستند دو تن بر زده سر ز پیرا پنی بروغن نشرو برد حلوا ی تر چو تار در خشنده در نور شد ز یاقوت نایاب شد درج پر فرو ریخت بر لعل سیما ب ناب</p>
<p>شیرین کام ساخت ثمرة کامرانی از شاخ نخل زندگانی بر جید آید کار ساز را ستایش خود و شکر کنی قیا بر گاه او سبحانه تعالی بجا آورد از آنجا که تازه رویان چمن نزالک را گرمی محبت و اسطه بر مودگی و بهار پرودان گلشن لطافت را و دایع عجبی سر پای قفسه دگی خاتون نازک بدن که تائین است غنچه ناشکفته را آستین خازن رسیده بود و گوهر ناسفته اش روی الماس ندیده از نیکه بیک ناکاه خدنگی خون بچان بر بلوغ و روضه غنی طبعش مستولی شده و شوی بر دماغش طاری گردیده یعنی از سر خوشی شراب با شربت غفلتی بچالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید با ستفسار اجرای شگرفش بر داحت نجیب دلت نصیب سرگذشت قصه بر طبق بیان نهاد و گفت که ای جان وفادار دای می خویش غم خوار نیکنه در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ملامت را در خود شیرین تر از حیات پنداشته اراده دلم از آرایش سر و بهار پیرا پنی همین بود که بهار جلوه ات را بیک و اسپین تلاش سازم و از گلگشت این چمن زار با دای شگفته و خاطری خرم بسیر گلشن حبت پر از دم تا از در و دایغ بی نصیبی لذت وصال و انفعال عدم ادای حقوق صحبت بخت تمام دستم و از زبان سرزنش اهل جهان شرم رونمایی بین الاقران موجب نفعت در سوائی نگردد و باری افضل از وی یار و طالع ساز کارم مدد کار بود که در چین خزان یاس نبال امید بر آمد و جام تلخ آب حشرت در</p>	<p>شیرین کام ساخت ثمرة کامرانی از شاخ نخل زندگانی بر جید آید کار ساز را ستایش خود و شکر کنی قیا بر گاه او سبحانه تعالی بجا آورد از آنجا که تازه رویان چمن نزالک را گرمی محبت و اسطه بر مودگی و بهار پرودان گلشن لطافت را و دایع عجبی سر پای قفسه دگی خاتون نازک بدن که تائین است غنچه ناشکفته را آستین خازن رسیده بود و گوهر ناسفته اش روی الماس ندیده از نیکه بیک ناکاه خدنگی خون بچان بر بلوغ و روضه غنی طبعش مستولی شده و شوی بر دماغش طاری گردیده یعنی از سر خوشی شراب با شربت غفلتی بچالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید با ستفسار اجرای شگرفش بر داحت نجیب دلت نصیب سرگذشت قصه بر طبق بیان نهاد و گفت که ای جان وفادار دای می خویش غم خوار نیکنه در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ملامت را در خود شیرین تر از حیات پنداشته اراده دلم از آرایش سر و بهار پیرا پنی همین بود که بهار جلوه ات را بیک و اسپین تلاش سازم و از گلگشت این چمن زار با دای شگفته و خاطری خرم بسیر گلشن حبت پر از دم تا از در و دایغ بی نصیبی لذت وصال و انفعال عدم ادای حقوق صحبت بخت تمام دستم و از زبان سرزنش اهل جهان شرم رونمایی بین الاقران موجب نفعت در سوائی نگردد و باری افضل از وی یار و طالع ساز کارم مدد کار بود که در چین خزان یاس نبال امید بر آمد و جام تلخ آب حشرت در</p>
<p>مردن جان نهادم کام جانم در کب آید چون حقیقت حال بدین منوال مبرض کب آید</p>	<p>کام آمد ویم شیرین تر از شکر شد بلبلیت ز حسرت خوردن زهر غم آخر بکار آمد</p>

اگر ایشان را بدو طالب مطلوب بصدغوشی کارگری چون بخت دولت دوش بدوش نشستند
 و از بگری به گامه ناز و نیاز از هر دو سخن در پیوستند ساعتی نگذشت که بود که شعله شهرت در گرده
 نجیب از سر نو مشتعل شده و یک کام جوئی را بگوش در آورد و دخت صبرش یک لحظه طعمه
 آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش در بر کشید و از شاخ ترش میل گل چینی نمود خاتون نازک بد
 که بواسطه و ستالی کلچین گلبرگ ترش را پرمردگی رود داده بود و هر چند که از ضعف طاقت تاب صحبت
 دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش را بدرجه کمال یافت و اطمینانی آتش سوزانش بدو
 آب صال محال پیدا علاج تن برضاد او آماج گاه تیر قضا گردید بار دیگر چون نخل تر در آویختند
 و شاخ بر شاخ با یکدیگر پیچید طرح موصلت انگیزند و خیره کارمانی در دامان آرزو انداختند و جمع
 شادمانی در فانوس تمنا فروختند آن یکی بواهر خانه خود را از صرف رد نمائی شاید مقصود و چون گفتند
 تنی کرد و این فیکری درج تمیدست خویش را از تاراج گنجینه مراد چون دایان صدف لیرز گوهر گردان
 هرگاه که کام دل حاصل شود و شربت قند مکر باعث تسکین حرارت شوق گردید باز بر ستور
 خشتین ملوی یکدیگر غلطیدند و دستهای خود را حائل کردن بهم ساخته با طالعکم برچیدند
 از آنجا که ساعز زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمه شوقش را که از برودت
 افسردگی مانند آب یخ بسته انجام داد و دشت از احتراق خود گداخته چنان که یکدو ساعت منقضی شد
 اشتغال آتش شوق و دلش را با مضطرب ساخت و التهاب ناره شوق جانفش را در ورطه
 بی صبری انداخت از اشتباهی نعمت مباشرت فریاد الجمع سرگرد و از عطش زلال موصلت نعره
 العطش بر آورد و خاتون کل اندام که از دست تاراج کل چین رنگ رد باخته بود و متاع آب تاب
 خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که کمالش راه یافت عذربی طاقتی بر زبان آورده گفت
 که ای یکم تاز عوصیه کارمانی و ای شهسوار مضار شادمانی می دانی که سملو در دیدم از خندنگ جگر دوزخ
 نازیلی جگر می ست بل بواسطه معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تنم نگذاشته دستت بیاضی ضعف
 و تحمل بر بدغم نداشته والا من در هر وقت و هر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فرمانت را بجان
 هر فرمان بری است رسم و آئین ما را در با عجز ما کل نافرمان نیست
 فاما چهار کس پرستانان همراه دارم که هر چه دو شیر و دو جوان و در هر کار سر خط فرمان دارند از آن

بزرگ که خواهی بدلت مصاحبت خود بنواز و باینکه دلت میل کند نزد مباشرت در باز آبی بر آتش سوزان خود
پایش و از ناخن صطراب جگر خراش نجیب کا مجنون این سخن گوش گردان و جوش دل بی اختیار شعله
که ای انیس دل نواز دای مونس دم ساز چه کنم که غلبه شهوت عنان اختیار از دست من برده و تسلط
شوق سرشته بی صبری در کفیم سپرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رسد آتیا خشک تر
از من مجو و تسان نشسته که از بس تشنگی جانفش بلب آید فرق آب تازه و خشک از ما مطلب بشتاب
و بر خوان خود ما حضری که داری بیار و دل از دست رفته بجزوانی که دست دهر برست آر بدیت

بر خیز و کام تشنه بیا پر ز آب کن | دور فلک و رنگ نزار و مشتتاب کن

خاتون عصمت مرثت بد ریافت اینجا از جابر خواست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه پهنانید
در خدمتش فرستاد تا محفل آرای صحبتش شود و بگردار طادوس رخا جلوه ساز شده چمن برای خلوتش
گرد آن شهسوار عیش شکار که بدوق صید افکنی صیاد وار دامن میان برزده و شست همین که
این تذرو طهارت را در پیشگاه نظر خرامان دیدش بسیار دلش بآهتر تمام در پرواز آمد جنگ شوق بدین
زده سبک دام آغوشش بیاوردنی الحال تیری بی پراز قندیل میان بر کشید و بدین چیت بلب
برزده که ماسوفه غرق خون شد و تا پر در سلوشت بوم صید که از خون بی دیت لعل شد و چمن بستر

از شمع قلم کلمای یاقوت رنگ در دشوئی | عقاب از سر دست او بر پرید +
تذرو چمن را بر در کشید | خدنگی چنان زد بر آن صید تشنه
که صید چنان تشنه گردید کند | در آن جبهت و خیز سمند گرم رفتارش چند

گفت در دهن آورد و اندکی سستی کرد لیکن از اینجا که شوخی بدرجه کمال داشت از توستی باز نیامد و
بنیاد کشتی نگذاشت تا آنکه هر چهار پرستار نوبت به نوبت در جلوه گاه حضور با طار آبی مصاحبت کرد

و عرصه تنگ خود را بچون کاو سمند سرکش کرد | دشوئی چو سر برزد آن تو سن بد لحام
زبان شاطش فرو شد بکام | بهر چار سوب که شد قطره زن
عرق کرد و آورد و گفت در دهن | باری آتش که در کوره دلش شعله زن گردید

بود و زبان شوقش از بازنی شهوت سر بهوا کشیده آجصال علی الاصلاف و نشاء در شمع صحبت بشارت
منطقی گردانید سستی طبعش راه یافت و خفتی برزاجش لاحق شد خواست که زمانی سربالین

بالین ستراحت نهد صبح نورانی پرده گریبان چاک زد و خورشید انور بر از جیب مشرق برآورد و همچنان
 برخاست و به اراده غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب از سر تا پا شست و شوداده لباسی
 تازه و برآراست نماید و بتازگی ابواب بشاشت و شکفتگی بر روی خود بکشاید خاتون بلند بخت نیز
 پرستاران بغرم تغیل میل غلطان نمود تا از آب کلاب مالش عطریات برفع سستی تن تصفیه بدن بردارد و عطر
 شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه بمبدل به بهار سازد و با آنکه چون از کار غسل و حمام و تبدل لباس
 و پوشاک فراغت دست داد بفراغ خاطر مردن چون نخل شکفته بخرمی سرسبزی در چمن مکان خوش
 جلوه افروز گردیدند و با اقسام ماکولات و انواع مشروبات میل کرده بذاق آرد متع و متلذذ گردیدند
 ایام یاس ناامیدی ناکامی را بدرود کردند و زمان خوش ملی و شادکامی را خیره مقدم گفتند آن روز را
 نیز بصدر طربسا طردوش بدوش بهم نشست آوردند و شب را بنهار عیش و نشاط بهم غوغا میکرد
 بر در میانه اندر روز دیگر که خورشید جهان تاب راز در بچه مشرق برآورد و صحن و بام روزگار را زهره لعل
 خود بخور کرد و خادان حرم سرای اقبال پرستاران مشکوی جاه و جلال زیب الشایم بطلب عصمت الینتظام
 آمدند و حرف التماس و رخصت را بر عرض رسانیدند نجیب جوان بخت که بیداری طالع سازگار از نهال انورش
 تمتع تازه برداشته بود و آرزو چشمه وصالش دل بستنده خود را هنوز نیرین ساخته به چند دلش نمیخواست که
 آن آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانش قبول نمیکرد که آن بهار جان را از آن آغوش را بگذرد
 ولیکن چون یک دروز دست در دامان صبر زین و نیش مجرب بر دل گوارا ساختن صلاح و فتنه
 کام ناکام خصمتش ساخت و از وعده زود آمدن به سکین خاطر ناشکیب برداشت چون اجازت
 یافت به چهار پرستار را که از بهر تصدیق دعویش چهار شاهد معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر میر
 رسید و دیده مشتاق بنور جمال خود منور گردانید ادبی که بجناب بزرگان لازم ست بجا آورده بدین
 معصومه بر جای خود نشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سند دعوی از خود مناسب ندیده لب
 از آن حرف یکمین بر بست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا بالاست حجت ناموس شاه
 از بهر اثبات دعوی خود بخود گویا پرستاران دولت نصیب که از وقوع این واقعه عجیب و غریب از
 بمانم غریق لجه استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطه
 دعوی خاتون تصور نمی نمودند بی آنکه از طرفین ایمانی رود و یا از جانبین تحریکی بمیان آید یا جبرای گذشته

را در وقتی از اوقات خاص سبع زیباییم رسانیدند یعنی کیفیت شکسته قفل خود را و تباراج
 رفتن بایه و دوشیزگی یکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانیدند بانوی جهان بوی
 با سماع این مثنی چون صورت فانوس مرگردان دادی تعجب گردید و بگردار مثال آینه غرقه گردید و آب چهره
 شد و در دل گفت که خدا نخواسته باشد اگر دعوی خیر محض دروغ می بود شاید آن راست گویا بر حق بود
 تهمت تردانی بردانان پاک خود چرامی بستند و اگر است ست حکیم و انا دل طراز افترا بر استین حال
 صاحب معامله بسته خود را بدروع گوی از چه مسمی ساخت از اینجا که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکیم غلب
 که در پرده این حکمت سری نهفته باشد و در ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم اطلب داشت و ماجرای
 و قوی پیش معروض اظهار گشت حکیم عالی فطرت که اسطر وقت بود و بوی علی عصر فی الحال در جوش
 سخن سبج شد که ای بانوی جهان علنی که تشخیص نموده ام بلاریب ست شک شب را اصلا در آن
 کنجایشی نیست از روی کتب غیر از هر کل خار و دیگر دوایش نباشد و لیکن چون تملک جان بود و بط
 قریب الوقوع ست و جان بری بعید القیاس بکاربری آن عقل حکما اصلا تجوز نکند لعمری الله
 را لا واکتم و در محالچه اش سبکی نبردم شافی مطلق که حکیم و انا و قادر توانا ست غیر از قدرتش
 مقدور دیگری نیست که از چنین دوا می تمک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشه
 رسوایی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسه زهر کل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از برکت
 صلاحیت این خیر نیک اختر یاس و ناکامی رحم آورده آرا بخاک در جبهه صالخان بدرگاه بی نیازش
 والا ست و امید داران را ناامیدی از جناب رحمتش بجا اگر از فضل شاملش زهر قاتل در کام
 ناکامان شکر گردد چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در عین خزان یاس بار آور شود

چه شکفت فرو تا امیدت نشو و یار بجای خیر می | این نهالی ست که تا خشک نشد بار نداد

بانوی جهان را گوش ازین سخن داشت و دلش تسکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعی بود و
 حکیم را مورد عنایات ساخته رخصت نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر با بی تحقیق بجهان
 حقیقت نفس الامر پیچید و عیان گردید و شاید ماجرای واقعی نقاب خفا از روی بر کشید و دانست که
 نهال صلاحیت این نونهال شمر بر کات جاه و جلال گردیده و دودنه نیک نختی این ثمره القادسی
 حسانت انانی و امال کشته بر فهم و فراغتش آفرینها گفت و بر شرم و همتش تحسینها نمود و سپاس

سپاس بی قیاس بدرگاه و ارباب العطا یا بجا آورده و دختر تنیک اختر را بخانه دامادش خصصت کرد تا به او
 و داماد بتلافی ایام گذشته چندی یک جا بکام دل اوقات بسربردند و از نخل عمر جوانی بلا تفاصل
 رطب چین عیش و کامرانی شوند تا خون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهر پرور اجازت یافت چون
 ماه ربیع العید رسید اوقات خود را بمنزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن خورشید اوج اقبال شرف
 و شمع گردید از شمع جمال خود شبستان دیده منقش را ضیا داد و از صبح لغای خویش
 مریم کافوری بر زخم انتظارش نهاد و دو نیمه آمالش را از پیوند نهال نوخیز خود نهال گردانید و خود هم از
 فیض نخل سرفرازش گلهای برومندی در دامن گرد برد و چون سر و صبور بدوش بدوش هم
 می بودند و بیادری بخت سرسبز از غمهای جهان آزاد بوده دم بدم عیش های تازه می نمودند
 بشکفته خاطر گلهای نظاره از روی هم می چیدند و بر کل چین خنده میکردند و از سرسبزی طالع لال
 وصال از چشمه حیات می نوشیدند و آن چشمه خضر را بر خاک میرنجیند روز و شب یکجا بخوشی میگذرانید
 و در رضای حق میگوشتند و پیوسته بخجری اوقات بسر می بردند و شکر بدرگاه قاضی الحاجات بجا

می آوردند قطعه بهار و دولت و عهد شباب را بر رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن	جزین کر گل آرام جان چه خواهد بود فراغتی به ازین در بهسان چه خواهد بود
---	--

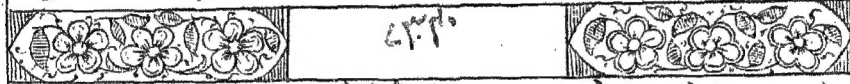
خاتمه

بر ضمیر شیر صمیمان صافی نفس صورت این معنی اظهار الشمس است که چون آن سبز زاده
 والا که از انفعال حرمان نعمت رجولیت و اندیشه رسوائی در چشم خلایق بجاک غیرت طلیده
 تلخ آب هرادر حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکر مات را در باب خود خوش گوار تر از آب
 حیات پنداشت از لذت وصال شایه صورت در عین یاس نقد امیدش در برآمد و نهال مقصود
 بر پرپس بر کسی که بواسطه خجالت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشه پاداش جرم و در بسیار بی عقی
 غرق عرق کشته جام بلابل مصائب را بشکفته روی نوش جان فرماید و تلخی کاسه مژگان قبل آن
 نمود در کام خود گوار نماید چه عجب که از دولت نقای مشوق حقیقی در عین ناکامی باده کامریش
 در میان دل خویش آید و نیش زهر آلود حرمان در کام جانش شیرین تر از نوش گردد و چون آن بون
 عصمت سرشت تخم رضا جوئی شود و در زرع دل کاشت و نقش وفای او را بر لوح عهد خود نکاشت

در غایت ناکامی کام دلش در کنار آمد و دو وجه کام افیش بیار پس بر شخصی که قدم ثبات در جاده خضای	حی پیشلو و رقم و فایز جبریده عبد الست بر نگار و چه شکفت که دل لب تشنه اش بر چشمه زلال وصال
لا یزال اصل شود و لذت اتصال بدیکام و شحال	رباعی هر که تسلیم بفرمان قضا می گردد
بر سرش ابر بلابال هم می گردد	چند ضرورت کشیدن ز سیحانت
کامرانی چون کند در دو دوا می گردد	تمس



سپاس بی قیاس بدرگاه ایزد نشان که قصه بیان واقعه غریب و عجیب عصمت بانو
و نجیب روز دوشنبه تاریخ هفتم شهر صفر ۹۸ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان
خلف حاجی محمد روشن خان اسکنه المدیحه الجمان واقع بیت السلطنه لکهنه محمد محمود و بطبع شد



CALL No. ۱۹۱۶۵۵۳
ACC. No. ۷۴۲۰

AUTHOR راحت

TITLE قصہ مخرب بی بی کا خونِ عصمت



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

